
ای طلوع تبسم!

(پنجاه شعر نیمایی)

مهدی عاطف‌راد

پاییز ۱۳۸۹

فهرست

- ۱- راه نفس‌گیر
- ۲- پرنده‌ی امّید
- ۳- به تو می‌اندیشم
- ۴- سهم من
- ۵- من در این تاریکی
- ۶- روز زیبایی بود
- ۷- چراغ آوردم
- ۸- سرودی دگر بخوان
- ۹- عشق آن چراغ روشن رؤیاست
- ۱۰- بی‌گمان
- ۱۱- آیا؟
- ۱۲- دیر یا زود
- ۱۳- متولد شده‌ای
- ۱۴- برای رهنورد راه رنج‌بار زندگی: آنا آخمتووا
- ۱۵- مردی از آفاق بی‌کرانه‌ی رؤیا
- ۱۶- گل باغ آشنایی!
- ۱۷- شاعر نمرده است
- ۱۸- کنار پنجره
- ۱۹- بی‌تو
- ۲۰- سمت ما روشن بود
- ۲۱- آینه‌ی اندوه
- ۲۲- بیا به صلح بیندیشیم
- ۲۳- چراغ روشن عشقم
- ۲۴- در تیرگیهای شبانگاهان
- ۲۵- کرانه‌ی دور ترانه
- ۲۶- مرا مهیا کن
- ۲۷- گفت‌وگوی شبانه

- ۲۸- شاید کسی به زمزمه می‌خواند
- ۲۹- این‌جا خراب‌آباد تنهایی‌ست
- ۳۰- گفتمی که می‌شود
- ۳۱- ای کاش
- ۳۲- غم غربت پایان خواهد یافت
- ۳۳- ابر بی‌باران مان کردی
- ۳۴- می‌ترسم از خودم
- ۳۵- پاییز!
- ۳۶- در پارک
- ۳۷- خطابه‌ی تدفین
- ۳۸- چرا؟
- ۳۹- باور نمی‌کنم
- ۴۰- بهار!!
- ۴۱- اگر امید نبود
- ۴۲- در ساعت دوازده شب
- ۴۳- چهارپاره‌های بهاری
- ۴۴- هفت واریاسیون روی تم "قطار رفت..."
- ۴۵- در کوچه‌های پرهیجان محله‌ی وبلاگ
- ۴۶- بی‌شک گناه از عینک ما نیست
- ۴۷- ما را ببخشید
- ۴۸- راز مرا به هیچ‌کس ای آینه مگو
- ۴۹- ای طلوع تبسم!
- ۵۰- کجایی؟ ای همیشه آشنا!

راه نفس‌گیر

نه سرودی روشن.
نه سکوتی تاریک.
پاک از ذهن زمان محو شدم
و مرا خاطره‌ی زیستن از خاطر برد.
من نمی‌دانستم
که گذرگاه حقیقت این‌سان باریک است
و چنین راه رسیدن به صداقت تاریک.
قلب شعرم زخمی‌ست.
زخم عشقی شنگرفی بر اوست.
زخم اندیشه‌ی نو را جستن.
گرچه جاری‌ست در آواز شب اندوه توقف اما
دل خوشم می‌سازد
فکر آن لحظه‌ی فرخ که به لب‌خند تو می‌پیوندم.

خسته از راه نفس‌گیر و توان‌فرسا
می‌نشینم یک دم
بر سبک‌بارترین خاطره‌ها.
می‌گشایم پر و می‌گیرم اوج
تا سرافرازترین رؤیاها.
چشم‌هایم را می‌بندم
و می‌اندیشم
به ملاقات گلستان و خزان
به گذر کردن خورشید از اندیشه‌ی شب
به طنین تپش باران در گوش کویر
و به آمیزش اضداد در اعماق دلم.
گرچه می‌شوید رخسارم را اشک تحسر اما

دل خوشم می‌سازد
فکر آن لحظه‌ی فرخنده که در خنده‌ی تو می‌خندم.

فروردین ۸۳

پرنده‌ی امید

قلبم مرا به گستره‌ی مهر می‌برد
آن‌جا که بی‌کرانه‌ی اشک و تبسم است
پایان رنگهای زمینی‌ست
آغاز روشنایی بی‌رنگ آسمان.
آفاق آن دیار چه آبی‌ست!
آن دور دست قایقی آرام می‌رود
رقصان سوار موج
با بادبان خاطره‌هایی سپیدرنگ
چون قو شناکنان
بر موجهای نرم و ملایم ترانه‌خوان.
آرام و بی‌شتاب
از ساحل سکوت و سکون دور می‌شود.
در آن نشست بی‌کس و تنها
خاموش و بی‌صدا
مردی که می‌رود به سفرهای دور دست
در خاطرش ترنم صداها ترانه است
در جست‌وجوی دختر دریا.
من نیز نغمه‌خوان
در بی‌کران حادثه‌ها بال‌وپرزان
در جست‌وجوی گم‌شده‌ی سرنوشت خویش
می‌گیرم اوج دم‌بدم و می‌روم به پیش
تا آن ستاره‌ای که بود آشیانه‌ام
سرچشمه‌ی زلال هزاران ترانه‌ام.
در قلب من پرنده‌ی امید می‌پرد.
با خود مرا به وسعت خورشید می‌برد.

دیری گذشته است از آغاز زیستن
اما هنوز در قدم اولیم ما.
تا دور دست حادثه بسیار مانده است.
دیگر درنگ هیچ روا نیست.
دیگر سکون بس است.
برخیز تا روانه‌ی فردا شویم ما.
راهی بی‌کرانه‌ی رؤیا شویم ما.
آنجا که رنگ تازه و آهنگ تازه است.
فرهنگ تازه است.
پایان رنجهای زمینی‌ست.
آغاز شادمانی بی‌مرگ زیستن.
از فرط مهربانی و شادی گریستن.
روشن از آفتاب دل‌انگیز دوستی.
آفاق تابناک و رفیع رفاقت است.
شهر حقیقت است.
باید امید بود، بلندآوج و دوربرد.
باید پرنده بود، سبکبال و تیزپر.
باید طلوع بود.
باید ترانه بود.
باید ستاره بود و در آفاق دور زیست.
باید سپیده بود و در امواج نور زیست.
بی‌وقفه می‌روم.
بشتاب و یک‌نفس.
در جست‌وجوی گم‌شده‌ی سرنوشت خویش
می‌گیرم اوج دم‌بدم و می‌روم به پیش
تا آن ستاره‌ای که بود آشیانه‌ام
سرچشمه‌ی زلال هزاران ترانه‌ام.
در قلب من پرنده‌ی امید می‌پرد.
با خود مرا به وسعت خورشید می‌برد.

به تو می‌اندیشم

در انحنای عبور
در انتهای غرور
میان راه دراز ز خویش بی‌خویشی
در این دقیقه‌ی دمسرد و تلخ دل‌تنگی
در این کرانه‌ی تاریک و تنگ تنهایی
در این تلاطم خاموش
که رفته عهد رفاقت ز یاد
و عشق گشته فراموش
در این دقیقه که درگیر رنج و اندوهم
و در مسیر افق خسته‌گام در راهم
به یاد تو ام
و خسته‌دل به تو ای مهربان! می‌اندیشم.

در این دقیقه‌ی دمسرد و تلخ دل‌تنگی
در این کرانه‌ی تاریک و تنگ تنهایی
به تابناکی‌ات ای روز نو! می‌اندیشم.
به تو می‌اندیشم.

چقدر با تو هم‌آهنگ بودن، ای همراه!
سرورآمیز است!
چقدر با تو هم‌آوا شدن دل‌انگیز است!
غنیمتی‌ست دمی در تو حل شدن، ای دوست!
و همدم تو ز بن‌بست‌ها گذر کردن.
به شهر روشن اندیشه‌ها سفر کردن.
به روشنایی آفاق نو نظر کردن.
کنار چشمه نشستن، به رود دل بستن.

به آبهای همیشه رونده پیوستن.
ز تشنگی رستن.
به سبز بودن یک نوجوانه خیره شدن.
به راز رویش لبخند یک دم اندیشه.
سکوت منجمد و مرده را شکستن.
و بند محکم وابستگی گسستن.
بر اشک حسرت و لبخند کام چیره شدن.
میان جوشش امواج شوق غلتیدن.
در آبراهه‌ی تقدیر غوطه‌ور گشتن.
در اوج خاطره پرواز تا بلندی آواز
به پاک بودن پیوند مهر ورزیدن.
ز فرط عاطفه خواندن سرود روشن باران
برای بیداران
و چشم در راهان.

در این دقیقه‌ی دمسرد و تلخ دل‌تنگی
در این کرانه‌ی تاریک و تنگ تنهایی
به تابناکی‌ات ای روز نو! می‌اندیشم.
به تو می‌اندیشم.

سهم من

در انحنای راه عبور از غروب خویش
در انتهای جاده‌ی تاریک و تنگ تنهایی
آن سوی مرزهای جدایی
با آن همه فراز و فرود نفس‌شکن
با آن همه بلندی و پستی دل‌پریش
با صخره‌های سنگ‌دل و سخت خستگی
با دره‌های جان‌گسل دل‌شکستگی
بی‌راهه‌های تیره‌ی تردید
بن‌بست‌های حیرت و تشویش
با پرتگاه‌های هلاکت‌بار
تنها روانه‌ام.

در جست‌وجوی قسمت خویش از زمانه‌ام.
در جست‌وجوی سهم خود از فردا.
در جست‌وجوی شادی نامیرا.
در جست‌وجوی روشنی جاودانه‌ام.

تنهاتر از ترانه‌ی از یاد رفته‌ای.
تنهاتر از تبسم بر باد رفته‌ای.
تنهاتر از سکوت.
تنهاتر از غروب.
تنهاتر از ستاره‌ی خاموش گشته‌ای.
تنهاتر از شهاب فراموش گشته‌ای.

در مرز اشک‌آه
تنه‌اوبی‌پناه
گم‌کردم راه.
بی‌هیچ پرتوی که مرا رهنما شود.

بی‌هیچ پرچمی که مرا ره‌گشا شود.

بی‌هیچ هم‌دمی که مرا هم‌نوا شود.

بیچاره‌ای غریب‌وتهی‌دست.

با کوله‌باری

آکنده از شکست.

در اوج رنج و غم

می‌پرسم از خودم:

"سهم من از امید

سهم من از لطافت یک صبح دل‌سپید

سهم من از تبسم خورشید

سهم من از سرور در این رنج‌گاه چیست؟

پس این همه شکوفه‌ی امید سهم کیست؟

آخر چرا

از شادی و امید مرا هیچ سهم نیست؟

آخر چرا

خالی ز روشنایی بی‌مرگ، زندگی‌ست؟

لبهای من ز نغمه‌ی شادی چرا تهی‌ست؟"

سهم من از بهار گل ناشکفته‌ای‌ست

بی‌بهره از طراوت لبخند و عطر عشق

پرپر به خاک ریخته

زیبایی و شکفتگی از او گریخته.

سهم من از خزان دل بی‌برگ مانده‌ای‌ست

هم‌چون درخت خشک پر از صبر و انتظار

می‌پرسد از نسیم که کی می‌رسد بهار؟

کی می‌رسد ز راه

شادی پایدار؟

کی می‌دمد شکوفه‌ی لبخند ماندگار؟

من در این تاریکی

من در این تاریکی
فکر آن گم‌شدگانی هستم
که در اعماق سیاهی پی یک زنجره در جنگل رؤیاها می‌گشتند
پی یک پنجره در دیوار دل‌تنگی
تا بپرسند از او معنی بیداری را
معنی آن‌همه آوای فراموش شده در شب دل‌داری را
آن شب رازآگین
خفته در خوابی طولانی و سنگین
و بخوانند هم‌آوا با او
نغمه‌ی روشن هشیاری را
با نگاهی نگران.

من در این تاریکی
فکر آن شب‌زدگانی هستم
که رهایی را رهمیایی در شب تنهایی معنا کردند
و تولد را مفهوم دگر بخشیدند:
گذر از خویش به خویش.
سفر از رنگ به بی‌رنگی.
و به پرواز کبوترها اندیشیدند.
رہسپاران بلندای هم‌آهنگی
در گذار از توفان
به سوی روشنی بی‌پایان.

من در این تاریکی
فکر آن خسته‌دلانی هستم
که ز پا افتادند

در بلند او ج‌ترین لحظه‌ی شوق
آن زمانی که به دیدار قناریها می‌رفتند
آن سوی دورترین آواها.
و فروغلتیدند
به سرایشیب سکوت
غرق سرگردانی
خسته از حیرانی
و دگر فرصت برخاستن از جای نشد قسمتشان.

من در این تاریکی
به درخشیدن یک کوکب تابنده می‌اندیشم
کوکب روشن خنیاها
زاده‌ی مشرق آواها
که در آفاق بلند ابدیت دیریست
نگران بر من و تو می‌نگرد
تا مبادا که در انبوه سیاهیها گمراه شویم
و به بی‌راهه رویم
در شب تیره‌دل فاجعه‌ها.
کوکب راهنما
که به ما گمراهان
می‌نمایاند رخشنده‌ترین لحظه‌ی روشن‌دل فردا را
و در آن بارقه‌ی رازآیین می‌بینیم
رقص روح‌انگیز رؤیا را
دور از چشم بداندیشان
دور از چشم کدورت‌کیشان.

من در این تاریکی
می‌سرایم غزلی موجاموج
وزن آن نور، ردیفش خورشید
واژه‌اش بیداری

معنی‌اش همپاری

هدیه‌ای نورانی

- ارمغان سفر دورودرازم به دیار رؤیا-

هدیه‌ی کوچک و ناقابل خود را

می‌کنم تقدیم

از سر تعظیم

به شما گمشدگان

به شما شبزدگان

به شما خسته‌دلان.

شهریور ۸۳

روز زیبایی بود

روز زیبایی بود
شده از روشنی روی تو سرشار از نور
غرق در شادی و شور
افق از شعر صداقت لبریز
صبحدم مهرانگیز
و کبوترها در آبی آرام صمیمیت پروازکنان.
من و تو خندهکنان دست به دست
در چمنزار رفاقت همراه
با نگاهی نگران
می‌دویدیم به دنبال گل قاصدکی چرخ‌زنان
که سبکبار در آغوش نسیم
غرق در شعر و شمیم
چرخ می‌خورد و پر از خاطره‌ی باران بود
و پیام‌آور بیداری و بینایی
رویش رؤیا در خلوت بیداران بود.
قاصدک رفت به اعماق طلوع.
قاصدک ما را با خود به تماشای شکوفایی برد.
قاصدک روح بهاران را در باغ دمید.
قاصدک پیک سبک‌باری بود.
خبر از گم‌شده‌ی رؤیا داشت
و پیام از رویش.
قاصدک ما را برد
به بلند او چترین آواها
به سبک‌بارترین نجواها.
ما هم‌آوا با او
به ملاقات رهایی رفتیم
و در امواج رفاقتها شستیم دل و دیده‌ی خویش

و از آواز قناریها سرشار شدیم
غرق در بیداری
و پر از زمزمه‌ی همپاری.
قاصدک ما را آموخت که جاری باشیم
و سبکبال به بالای بلندای مجرد برویم.
قاصدک ما را درس ابدی بودن داد.
قاصدک داد به ما درس صداقت را یاد.
قاصدک همسفر شبنم بود
و به فردای صمیمیتها ما را برد.
ما در آن اوج پر از حس تفاهم گشتیم
و لبالب از امیدی پربار
و لبالب ز حضوری سرشار.
ما در آن اوج پر از بینش بی‌رنگ شدیم
با نگاهی بیدار
غرق در خاطره‌ی نارونی سبزاندیش
غرق در زمزمه‌ی کاکلی اوج‌تبار.
افق عاطفه روشنگر و رؤیایی بود.

روز زیبایی بود.

روز زیبای هم‌آوایی بود.

باغچه از گل خودروی صمیمیت پر.
مرغ زرین‌پر خورشید پر از بیداری.
حجم شیدایی سرشار از اکسیژن عشق.
سطح بینایی گسترده‌تر از وسعت ایمان بود.
شهر سرشار از آواز خوش باران بود
و بهاران بود.
ما نشستیم پر از دلهره‌ی خاموشی
غرقه در رایحه‌ی تند فراموشی
با نگاهی نگران

رو به بیدارترین پنجره‌ی رؤیاها
رو به آن سوی بلندآوج‌ترین آواها
و در آن پنجره دیدیم پرستوها را
که به سوی افق خاطره‌ها می‌رفتند
نرم‌رفتار و سبک
اوج‌گیران و رفیع.
آن پرستوها ما را همراه
به افقهای تولد بردند
به تماشای طلوع
به ملاقات پیام‌آور مهر
پیک همبستگی و همراهی
از افقهای رفیع پیوند.
ما در آن اوج بلند
در دل‌انگیزترین خاطره‌ها غرق شدیم.
محو در جوشش امواج سعادت گشتیم
و در اندیشه‌ی پرواز سبک‌بال شدیم.
جان ما غرق در احساس شکوفایی شد
غوطهور در تپش والایش
پاک و بی‌آلایش.
ما پر از زمزمه‌ی زجره‌ها گردیدیم
و پر از وسوسه‌ی پنجره‌ها
که به آواز خیابانها می‌پیوستند
و به بیداری یک جاده‌ی جاری به فراسوی افق.
پرتو افکند به بیداری ما خوابی ناب
و در امواج دل‌آویزش شستیم غبار دل را.
روح ما لب به لب از شعر صمیمیت بود.
غرق در چشمه‌ی نور افکن بینایی بود.

روز زیبایی بود

روز زیبای دل‌آرایی بود.

چراغ آوردم

(برای فروغ فرخزاد)

چراغ آوردم

چراغ هم‌دلی‌ای مهربانترین همراه!
که در کرانه‌ی تاریک رازهای شبانه
به سوی صبحدم سرنوشت در سفری
در آرزوی رهایی
و از نهایت اندوه خویش می‌گذری
به جست‌وجوی مسرت.

چراغ آوردم

چراغ شب‌شکن و ظلمت‌افکن الفت
چراغ مهر و رفاقت
که برفروزی‌اش ای یار! با فروغ نگاه همیشه‌بیدارت
و راه بگشایی
به روشنایی شادی در این شب اندوه
و راه بنمایی
به روشنایی امید در سیاهی یأس.

چراغ آوردم

چراغ داغ عطوفت در این شب نفرت
و در فروغ دل‌افروز او نمایان است
که عشق رابطه‌ای است
میان اشک و تبسم پر از سرود و سکوت
میان رنج و مسرت پر از طلوع و غروب
که از یقین صفابخش رنگ می‌گیرد
و در کدورت تردید رنگ می‌بازد
و عشق عاطفه‌ای است

به رنگ روشن رؤیا
که پس‌زمینه‌ی آن رازهای سبزآبی‌ست
و در صداقت آینه‌وار آن پیداست
مسیر آن سفر دوردست در اعماق
به سوی نقش و نگار پرنده‌وار امید
در آن سوی خورشید.

چراغ آوردم
چراغ داغ عطوفت در این غروب عبوس
و در فروغ دل‌افروز او نمایان است
که عشق پنجره‌ای‌ست
گشوده بر افق دوردست بیداری
نشسته بر سر راه دراز هشیاری
که بر سکوت شب مرگ چشم می‌بندد
و بر تولد باران در این کویر سترون
و بر شکفتن گل‌بانگ می‌گشاید چشم
پر از ترانه‌ی جاری شدن.
و عشق روزنه‌ای‌ست
که بر نگاه درون‌کاو می‌گشاید راه
و می‌نمایاند
به چشم شب‌زدگان روشنی فردا را
پر از طلوع‌های شادی
و در عبور از آن
پرنده راه به آفاق دور می‌یابد
و اوج می‌گیرد
به سوی دورترین ارتفاع آزادی.

چراغ آوردم
چراغ داغ عطوفت در این سیاهی سرد
و در فروغ دل‌افروز او نمایان است

که عشق حادثه‌ای است
روان به سوی ضرورت ز کوره‌راه تصادف
که می‌دهد به هیاهوی زندگی معنا
و می‌دهد به معمای زیستن پاسخ
و خواب فرقت از او می‌شود پر از رؤیا.
سوآلها همه از او جواب می‌گیرند.
سکوتها همه از او سرود می‌گردند.
ستاره‌ها همه از او فروغ می‌یابند.
و عشق خاطره‌ای است
ز دور دست‌ترین لحظه‌های یکتایی
پر از تلاطم احساسهای موجاموج
پر از هم‌آوایی
که از نهفته‌ترین عمق روح می‌جوشد
و در کرانه‌ی پیوند می‌شود جاری
پر از ترانه‌ی همراهی.

چراغ آوردم
چراغ روشن امید تا برافروزش
فراز راه شب‌آوارگان سرگشته
فراز راه دل‌افسردگان سردرگم
و راه بنمایی
در این شب دل‌گیر
در این سیاهی بن‌بست رهنوردان را!

چراغ آوردم
چراغ روشن اندیشه‌های خویش‌آگاه
چراغ آوردم
چراغ هم‌دلی‌ای مهربانترین همراه!

سرودی دگر بخوان

(برای بیژن داوری)

در انتهای کوچهای بن‌بست خستگی
در پشت انسداد گذرناپذیر یأس
آن سوی تیرگی کدورت
آن سوی درب بسته‌ی محنت
بگشوده است پنجره‌ای سوی روشنی
بر ما، من و تو، نغمه‌سرایان دوستی
بر شاعران شیفته‌ی مهر و همدلی
بر رهروان راه رفاقت.

آن پنجره که روبه‌روی شهر آرزوست
با کوچهای روشن رؤیا
با خانه‌های راحت و پروسعت امید
بر هیچ‌کس به جز من و تو، ای نهفته‌بین!
مشهود نیست
بر هیچ‌کس به جز من و تو، ای نظر‌بلند!
مکشوف نیست.
آن پنجره که با افق عشق روبه‌روست
پیوندبخش ما به افقهای زندگی‌ست
بر هیچ‌کس به غیر من و تو گشوده نیست.

زان پنجره نظر به افقهای دور کن.
زان‌جا به سوی شهر سعادت عبور کن.
بر شاه‌بال مرغ تخیل سوار شو.
آفاق را به زیر پروبال خویش گیر.
همراه موجها
بگذر ز اوجها.

عزم سفر به چشمه‌ی جوشان نور کن.
با چشم دل ببین
دنیای بی‌کرانه‌ی شعر و شعور را.
غم را ز دل بران.
خود را پر از ترانه‌ی سبز سرور کن.

ما شاعران
بنیانگران برج بلند رفاقتیم.
سازندگان شهر وسیع حقیقتیم.
کارندگان گلشن سبز مودتیم.
ما با سرود خویش
در بر مسیر مهر و وفا باز می‌کنیم.
فردای مهربانی و شادی را
آغاز می‌کنیم.
شعر صمیمیت را آواز می‌کنیم.
با هم به سوی چشمه‌ی خورشید
پرواز می‌کنیم.

هرگز به انتها نرسیده‌ست شاعری
تو نیز ای همیشه مرا یار در سفر!
ای در سکوت سرد تحسر سرودخوان!
ای هم‌سرا!
ای هم‌سفر!
در انتهای راه سرودی دگر بخوان
تا در به روی جاده‌ای تازه وا کنی
تا در مسیر آن
خود را ز رنج و محنت تنهایی
با بانگ گرم مهر و مودت رها کنی.

عشق آن چراغ روشن رویاست

عشق آن چراغ روشن رویاست
افروخته بر اوج افقهای آرزو
روشنگر کرانه‌ی تاریک جست‌وجو
کوکب‌فروز مشرق آواست.

بارآور بهار شکوفان الفت است.
سرشار از جوانه‌ی سبز رفاقت است.

شعریست شعله‌ور
جاری میان جان سراینندگان شوق.
اشکیست آتشین
کز دیدگان دختر احساس می‌چکد.
حسیست رازناک
افشای سر گنگترین آیه‌های مهر.
اوجیست دور دست
بالا تر از بلندترین قله‌های فکر.
رازیست سر به مهر
پوشیده در نهفته‌ترین معنی سکوت.
شمعیست دل‌فروز
روشنگر سیاهی شبهای بی‌کسی.
آهیست سوزناک
برخاسته ز سوخته‌خاکستر امید.
راهیست بی‌کران
از قلب شب به خاطر خورشید.

سرچشمه‌ی همیشگی شعروشور هاست.
خنی‌اگر ترانه‌ی رنج‌وسرور هاست.

پنهان درون ژرفترین لایه‌های ذهن
جوشان ز عمق پاکترین چشمه‌های جان
تابان در آسمان فروزان آرمان
عشق آن چراغ روشن فرداست.

خرداد ۸۴

بی‌گمان

بی‌گمان روزی باران خواهد بارید
با سرودی چه خوش‌آهنگ و لطیف!
با نوایی چه بشارت‌بخش!
و سیاهیها را خواهد شست
از دل تاریکی
و پلیدی و پلشتی را از چهره‌ی ناپاک زمین
پاک خواهد کرد
و صفا خواهد بخشید به لبخند خوشی
و به اشک اندوه.

بی‌گمان روزی از خاک محبت
بوته‌ها خواهد رست
بوته‌های پیوند
شاخه‌ها سر بر خواهد آورد
شاخه‌های شادی
غنچه‌ها خواهد رویید
غنچه‌های لبخند
و زمین خواهد شد آکنده
از شکوفایی و بالندگی و باروری.

بی‌گمان روزی بر خاک محبت
باغها سبز و گل‌افشان خواهد گشت
رودها جاری خواهد شد
دشتها گل‌باران خواهد گشت
و من خسته‌دل غمزده در گوشه‌ی آن باغ پر از رویش و رشد
- باغ سبزآیین خاطرها

گلشن عاطفه‌ها-

کلبه‌ای کوچک خواهم ساخت
و در آن کلبه‌ی رؤیایی با خاطره‌ی خنده‌ی تو
ای دل‌افروزترین رؤیاها!
ای بلندآوج‌ترین آواها!
غرق در آرامش خواهم شد
غوطهور در رویش.

بی‌گمان روزی عشق
حرف اول را خواهد زد
حکم بر مهر و مودت خواهد داد
زندگی را پر خواهد کرد از اکسیر امید
قلبها را پر خواهد کرد از امواج سرور
غرق در شادی و شور
و پر از پرتو نور
چشمها را روشن خواهد کرد
و چراغ ابدیت را تابان خواهد ساخت
به جهان خواهد بخشید ز خوش‌بختی بی‌مرگ، نوید
و شب تاریک و خالی تنهایی را
لب‌به‌لب خواهد کرد از خورشید.

بی‌گمان روزی ما
بادبادکهای رنگین رؤیا را
به بلندآوج‌ترین لحظه‌ی بیداری خواهیم فرستاد
و سبک‌بال‌تر از مرغ خیال
اوج خواهیم گرفت
به فراسوی حقیقتها خواهیم پرید
به بلندای افقهای صداقتها خواهیم رسید.

بی‌گمان رؤیای سرکش پرواز حقیقت خواهد یافت
هرکسی در افق عشق پرستویی خواهد شد پروازکنان
و روان

سوی فردهایی بس تابان

با بلنداوچ‌ترین چلچله‌ها

بال و پر خواهد زد

و سفر خواهد کرد.

من و تو نیز در آن روز کبوترهای عاطفه را

در بلندایی با وسعت احساس رها می‌سازیم

تا به پرواز درآیند و به آفاق بلند ابدیت بروند.

بی‌گمان روزی باد

خبر ما را خواهد برد تا آن سوی آواز قناری‌ها.

مژده خواهد داد

به شقایق، به چکاوک، به بهار

که پیامی ز شکوفایی در راه است

و سفیری به سوی ما ز افقهای هم‌آوایی پروازکنان می‌آید.

بی‌گمان صبح‌دمان خواهد شد.

روز بیداری چشمان حقیقت از خواب

روز لبخند گل نیلوفر

روز آغاز شکفتنها

شود آن‌گاه شروع.

وقت شادی کردن خواهد شد

وقت آگاهی و هشیاری

وقت لبخند زدن خواهد شد

و در آن روز فروزنده‌ی رؤیایی

می‌کند از افق بیداری

آفتابی چه درخشنده و پاک

نرم‌آهنگ طلوع.

بی‌گمان باغچه از غنچه‌ی زیبایی پر خواهد شد
و گلستان ز گل سرخ شکوفایی.
غرق رویدن خواهد شد رؤیاهامان
و نهالان گل‌افشان امید
بار خواهند آورد.
ما در آن باغچه در زیر درختان خردمندی خواهیم نشست
سایه‌شان بر سر ما.
سرو بیداری در خاک خودآگاهی خواهیم نشاند
سرکش و سبزارا.
دستمان خورده گره در هم و پیوسته به هم
لانه‌ی گنجشکان خواهد شد.
شاخساران به هم‌بافته پیچ‌پیچ پیچ‌ها
می‌شود خوابگه چلچله‌ها
و در آن غرق در آرامش خواهند غنود.
نغمه‌ی روشن یک‌رنگی خواهند سرود.
در به رؤیای هم‌آهنگی خواهند گشود.

بی‌گمان آن روز
ما پر از شادی آزادی
می‌گشاییم به روی خورشید
می‌گشاییم به روی لب‌خند
می‌گشاییم به روی رؤیا
می‌گشاییم به روی پیوند
می‌گشاییم به روی فردا
پنجره را
و می‌آیم سبک‌بار به پرواز در آفاق امید
کامیار و بهروز
بی‌گمان آن روز.

آیا؟

آیا حضور یک غم سنگین و دردناک
در ژرفنای جان
در واپسین دقایق بیداری روان
آکنده از توهم و تردید
فریاد زخم‌خوردگی خاطرات ماست؟

آیا وجود را
این سایه‌ی غریبه‌ی یک بهت دودشکل
این روشنی تیره‌ی یک وهم سهمگین
همراه با سکوت دل‌انگیز سازها
همساز با سرود روان‌بخش رازها
در بی‌کرانه‌های ابد انتها کجاست؟

آیا عبور خاطره‌های گنگ و رازناک
از مرزهای ذهن
همچون مسافری که سفر می‌کند غریب
در دوردست حادثه‌های همیشه گم
در آن دقایقی که پر از رمز جست‌وجوست
تغییر در مسیر طبیعت نمی‌دهد؟
تقدیر را ز پایه دگرگون نمی‌کند؟

آیا به راه خویش نرفتن
از سرنوشت خویش گذشتن
سرپیچی از مسیر زمانهای تندپو
جاری شدن مخالف جریان آرزو
رفتن به آن مسیر که هرگز نرفته کس

در کورمراه تیره‌ی تردید گم شدن
بنیاد این جهان پر از کورمراه را
از بیخ و بن
وارون نمی‌کند؟

آیا طلوع یک گل نارس
در مشرق شکوفه و شب‌نم
در لحظه‌ی غروب غزل در غمی غریب
یک اتفاق ساده و بی‌ریشه بیش نیست؟

آیا جهان که عرصه‌ی بازی رنگهاست
این جایگاه جاری نیرنگ
با این همه فریب که در او نهفته است
با این همه مجاز که در اوست آشکار
محصول یک نگاه حقیقت به خویش نیست؟

دیر یا زود

دیر یا زود تو ای دوست! شبی می‌آیی
و مرا خواهی برد
به دیار عطش باریدن
به حضور کشش سبز شکوفایی
به ملاقات دل‌انگیز شقایقها
که در آواز چکاوک غرقند
و در اندیشه‌ی رویش خوش‌بو.

دیر یا زود تو ای دوست شبی می‌آیی
و مرا خواهی برد
به گذرگاه نگاه هیجان‌بار بهار
به تماشای طلوع گل سرخ
به ملاقات هم‌آوایی اندوه و خوشی
در گلستان شکوفایی عشق
که در احساس طراوت به سحر می‌ماند
و در اندیشه‌ی لبخند معطر شده است.

دیر یا زود تو ای دوست شبی می‌آیی
و مرا خواهی برد
به ملاقات درخت هیجان
رُسته بر جوی عطشهای عمیق
برگ و بارش همه شوق
شاخسارانش سرسبز از اندیشه‌ی رشد
سایه بر خسته‌دلان افکنده
ساقه‌اش بار آور
سایه‌اش جان‌پرور.

دیر یا زود تو ای دوست شبی می‌آیی
و مرا خواهی برد
به افقهای بلند اوج امید
به تماشای طلوع شادی
در نخستین شب بیداری اشک
آن زمانی که گل خاطره در باغچه‌ی عاطفه‌ها می‌روید
آن زمانی که جهان می‌شود از گوهر جان مالا مال
آن زمانی که تو سرشار عطوفت به من دل‌نگران آرامش می‌بخشی.

غرقه در بیداری، بینایی
غرقه در نیکویی، والایی، زیبایی
و لبالب ز دل‌آرایی
دیر یا زود تو ای دوست شبی می‌آیی.

متولد شده‌ای

(برای تولد گلم)

متولد شده‌ای

غرق در روشنی بی‌پایان.

ای دل‌افروزترین بوسه‌ی صبح!

شعر پیوند تویی.

ای درخشنده‌ترین کوکب عشق!

روح لبخند تویی.

و فروغت به جهان جان بخشید.

شعله‌ات روح به بیداری داد.

به شب تیره‌ی غم صبح فروزان بخشید.

آفتاب از تو چنین شد تابان.

متولد شده‌ای.

هدیه‌ات بوی بهار.

غنچه‌ی خنده‌ی تو عطرافشان

به جهان چشم گشود.

گلشن گونه‌ی تو گل‌باران

چهره پرناز نمود.

رویش‌ت ای نفس پاک نسیم!

در جهان مشعل بینایی می‌افروزد.

به جهان درس شکوفایی می‌آموزد.

می‌کند روح بهاران را از خواب زمستان بیدار.

متولد شده‌ای

به سبک‌بالی مرغان خیال

پرطراوت‌تر از آغاز طلوع

پاک‌تر از گل نیلوفر مهر.

همره خود به جهان آوردی
شعرهایی همه سرشار از شور
نغمه‌هایی همه سرچشمه‌ی نور.
قلب خورشید تویی.
مرغ بال‌آبی امید تویی
غرق پرواز در آفاق بلند اوج کمال.

متولد شده‌ای.

رویش، ای گل شادی! به جهان مژده‌ی آبادی داد.
خبر از رشد نهالان فرازنده‌ی آزادی داد.
باغ را لب‌بطلب از بوسه‌ی بیداری کرد.
و رفاقت را سرسبزی بی‌مرگ بهاران بخشید.
مهربانی را گل‌های شکوفان بخشید.
چشمه‌اش جوشان شد.
جوی پر آب صمیمیت را جاری کرد.
ای گل عشق! شکوفایی تو مانا باد.
شاد باد این میلاد.

برای ره‌نورد راه رنج‌بار زندگی: آنا آخمتووا

تو را در راههای رنج‌بار زندگی دیدم.
روان، دل‌خسته و درمانده، سرگردان.
در آن بی‌راهه‌های محنت و حیرت.
در آن بن‌بست‌های حسرت و حرمان.
در آن پرپیچ‌وخم افرازهای تیره‌ی تردید.
به دنبال نشانی از صمیمیت.
به سوی سرنوشت ناکجای خویش.
به سوی دوردستی ناپدید از دید.
مسیری بسته، بی‌انجام و نافرجام
روان، آهسته و آرام.

به دنبال تبسمهای سرد و بی‌فروغ مرگ در نجوای یک فانوس
که خالی بود از احساس پرشویش بیداری
و خامش بود چشمان همیشه روشنش، افسوس!
ولی در ژرفنای قلب گرمش نغمه‌ای غمناک سوسو می‌زد آهسته
به روی شاخه‌ی خشکیده‌ی احساس همچون مرده حلق‌آویز
ز دار آرزوهای بلنداندازه آویزان
از اوج آرمانهای امیدانگیز آونگان
میان گردباد سرنوشت خویش تنهامانده، دل‌خسته.
ز هر سو در هجوم تندباد فاجعه، در معرض شلاق توفانهای بس بی‌رحم.
روان، افتان و خیزان، پاکشان، پی‌گیر و پیوسته
در آن آفاق بی‌رنگ غبارآلود
در آن تاریکی دم‌سرد و دوداندود.
درون چشم‌هایت شعر شورانگیز بیداری.
نگاهت روشن از دیدار رویاهای شادی‌بخش
به اشک آمیخته اما

پر از امواج شفافیت الهام
- نمی‌داند کسی این اشکها فرزند اندوه اند یا شادی
نشان دارند از ویرانگیهای روان یا آیه‌ای هستند از آیات روح‌انگیز آبدی-
میان بیدزاران گام برمی‌داشتی آرام.
به راه رنج‌بار خویش می‌رفتی.
سرودت ترجمان بی‌قراری‌ها.
زمان در زیر گام نغمه‌هایت منجمد می‌شد.
زمین از خواب برمی‌خاست سرشار از طلوع سبز رؤیاها.
سکوت سرد تنهایی لبالب می‌شد از گرمای خنیاها.
به دنبال نشان بوسه‌های گم‌شده در جست‌وجو بودی.
در آن گم‌گشتگی‌ها با افقهای بلند آرزوها روبه‌رو بودی.
نگاهت مهربان، لب‌خند بی‌مرگ تو جاویدان
و با خود زیر لب نجواکنان در گفت‌وگو بودی:

"کسی از رنج‌هایم باخبر هرگز نخواهد شد
و چشم اشک‌بارم را نخواهد دید.
نخواهد یافت آگاهی
از این غمهای اشک‌آهنگ.
از این تنهایی دل‌گیر و رنج‌آگین.
از این تبهای هذیان‌بار.
از این شب‌ناله‌های شوم مرگ‌آیین.
از این بیدادگر تاریکی خون‌خوار جان‌اوبار.
من از خود بی‌نهایت دور خواهم شد
و پشت سر به جا خواهم نهاد افسوسهای حسرت‌انگیز سترون را
ملال زنده بودن را.
سکوت‌م در درون ورطه‌ی تاریک خود می‌پروراند روح شفاف سرودن را.
کسی در قلب من آواز می‌خواند.
مرا از دور می‌خواند به خود خنیاگری خاموش.
فلوت از دست او افتاده و گم‌گشته در اعماق تاریکی.
صدایش رفته و در باتلاق بی‌نوایی غرق گردیده.

سرودش در سکوتی مرده مدفون گشته و دیگر نمی‌بالد
و از بیدادگر تقدیر محنت‌بار خود دیگر نمی‌نالد.
به سویش پیش خواهم رفت.
به سوی کور راه سرنوشت خویش خواهم رفت
و از اندوه خود خواهم گذشت آهسته و آرام.
به سوی بی‌کران شادمانی اوج می‌گیرم.
به سوی چشمه‌ی آوازهای خوب و خوش‌فرجام.
سرودی تازه خواهم ساخت.
سرودی دل‌گشا، امیدافزا، روشنایی‌زا.
سرودی سرکش و سرمست و بی‌پروا.
سرود مهربانیها.
سرود هم‌زبانی‌ها.
و در پژواکهای روح‌بخش غرق خواهم شد.
میان شعله‌های شعرهایم ذوب خواهم گشت.
به جا می‌ماند اما خاطراتی یادمان از من.
و از خاکستر دم‌سرد من سر می‌کشد بی‌شک
هزاران اخگر تابان
هزاران اختر روشن.
افقهای بلند آرزوها نورباران می‌شود آن‌گاه.
چراغ مهربانیهای نامیرا فروزان می‌شود آن‌گاه.
و در گلزار شادی غنچه‌های بوسه و لب‌خند
شکوفان می‌شود آن‌گاه."

به سوی چشمه‌سار نغمه‌های مهرپرور پیش می‌رفتی.
هزاران کوکب روشن‌روان از کهکشان شعرهای خویش در آفاق رؤیاها می‌افشاندی.
روان در راههای رنج‌بار زندگی با خویش می‌خواندی.

مردی از آفاق بی‌کرانه‌ی رؤیا

(برای زنده‌یاد منوچهر آتشی)

مردی سوار آمده بود از میان دشت.

مردی ز دور دست

ز آفاق بی‌کرانه‌ی آوا

توسن سوار خطه‌ی خنیا

بنشسته بر

اسب سپید و سرکش رؤیا.

آواز می‌سرود به آهنگ دیگری

آوازهای شرقی اندوه

همراه با

شب‌ناله‌های شرعی هجران

آن شروه‌های داغ جنوبی.

آواز خاک را

با خویشتن به نجوا می‌خواند.

انگار تازه آمده بود از دل افق.

قلبی دمنده داشت ز دیدار در فلق.

بر پشت شعر او

زخم عمیق و کاری خنجرها

اما لبش همیشه پر از عطر بوسه‌ها.

و قلب داغ‌دیده‌ی مجروحش

خنی‌اگر ترانه‌ی پیمانها.

بر انتهای آغاز

می‌رفت تا به باغ بگوید

وصف گل شکفته‌ی سوری
توصیف عشق گندم و گیلاس.

با بانگ مهر آمده بود از دل سکوت.
مهمان شهر بود دو روزی.
گل بانگ‌های تازه ره آوردش.
آن غنچه‌های گلشن گشت و گذارها.

دوری در این دیار سکون و سکوت زد.
چون خوار دید
شعر و شعور را
شادی و شور را
افسرده گشت جان و روانش ملول شد.
از ذلت سرود و سرور، ای دریغ و درد!
شد آن سوار خسته و دل‌سرد.
از این همه خموشی و گنگی دلش گرفت.
از فرط بغض
بگرفت آن صدای رسایش
آن بانگ دل‌نواز خوش‌آوایش.

تا اتفاق حادثه در بامداد مرگ
تا اتفاق آخر چیزی نمانده بود.

آن‌گاه او
چون در دیار ما ز ترنم نشان ندید
حرفی ز عشق و عاطفه نشنید
دل‌گیر و ناامید
بدرود گفت و رفت از این شهر بی‌نوا.
آن تیزتک‌سوار چکاد چکامه‌ها
توسن‌سوار خطه‌ی آوا

بڻشته بر

اسب سپيد و سرکش رۇيا.

آذر ۱۳۸۴

گل باغ آشنایی!

(برای م. آزاد)

گل باغ آشنایی!

تو ز باغ عمر رفتی و به خاک مرگ خفتی.
گل نوبهار وصلت به خزان هجر پژمرد.
افق از ظلام پر شد، شب تیره فام آمد.
در افق ستاره‌ی روشن آرزو فرومرد.

گل باغ آشنایی!

تو که چشم بی‌قرارت
به هزار شام یلدا
از افق ستاره می‌چید به شوق صبح دیدار
نگران روز تابنده، همیشه بود بیدار
چو رسید وقت خفتن
از امیدها گذشتن
به سرای سرد کابوس، به خواب مرگ رفتن
به دو چشم خویش دیدی
که چه پوچ بود افسون امید و ناامیدی؟
و چه یاوه بود در وصف وصال شعر گفتن؟
چه فریب بود رؤیای به صبح‌دم رسیدن؟
چه دروغ بود فردای پر از طلوع دیدن؟
چه سراب بود پندار گل امید چیدن؟

گل باغ آشنایی!

تو ز خاک مرگ برخیز و نظر به بوستان کن
و ببین چه سوگوار است و سیاه‌پوش شمشاد
ز غم غروب تو شادی و شور برده از یاد
بشنو نوای پرسوز و گداز بلبلان را

که به ناله‌اند و نوحه ز فراق سرو آزاد.

بهمن ۸۴

شاعر نمرده است!

شاعر نمرده است

و شعر نیز.

گرد مدار خویش زمین گر به چرخش است

قانون حرکتش

قانون آفرینش شعر است.

با شعر زندگی

بر مرگ چیره می‌شود و پیش می‌رود.

با شعر آرزو به حقیقت

نزدیک می‌شود.

با شعر دوستی

چون غنچه می‌شکوفد و پر می‌شود از عطر.

با شعر روز نو

لبریز از طلوع و طراوت

از مشرق امید نمودار می‌شود.

در دوردست روشن رؤیا

دوشیزه‌ی ملوس و فریبای صبحدم

طناز و دل‌نواز پدیدار می‌شود.

چشمان زندگی

از خواب مرگ

بیدار می‌شود.

با شعر

سرشار از درخشش امید می‌شوند

دل‌های ناامید

سرشار از شکوفش لبخند می‌شوند
لبهای غمگسار.

شاعر نمرده است
و شعر نیز.

کنار پنجره

کنار پنجره من ایستاده‌ام خاموش.
درون ظلمت بی‌انتهای نومیدی.
پر از ترانه‌ی تشویش.
پر از حضور غم‌انگیز خاطراتی تلخ.
به دور دست، به آفاق مرگ می‌نگرم.
به آن کرانه‌ی اندوه‌بار خاموشی.
به پرتگاه هراس‌آور فراموشی.

چه دره‌های مهیبی!
چه ابرهای غریبی!
تمام شهر پر از آیه‌های ادبار است.
تمام عمر پر از لحظه‌های بیمار است.
و شامگاه پر از شعرهای غم‌بار است.
دل ز محنت بی‌حدومرز سرشار است.
و عشق نیست.
و بوسه نیست.
و خنده نیست.
به جای عشق، دل عاشقان پر از کین است.
به جای بوسه، لب دوستی پر از خون است.
به جای خنده، نگاه زمانه غمگین است.

من از کرانه‌ی تاریک ترس می‌آیم.
از آن نواحی اندوه‌بار دلهره‌ها.
از آن غریبه‌ترین دره‌های غرق غروب
که از سکوت غم‌انگیز مرگ سرشار است
و گورهای همه باردار نفرین اند

و قلب‌هاش همه باردار نفرت و نفی.
من از تلاطم و طغیان پرَم، ز توفان پیر
از این زمانه‌ی بی‌رحم بی‌کسی دل‌گیر.

افق تهی‌ست ز شنگرف شادمانیها.
به سر رسیده دگر دوره‌ی جوانیها.
کجایی؟ ای همه لبخند!
طلوع پرتو پیوند!
کجایی؟ ای همه آواز!
شکوه و شوکت پرواز!
بیا و قلب مرا غرق شور دیگر کن.
بخند و با من غم‌دیده لحظه‌ای سر کن
برایت ای گل شادی! گشوده‌ام آغوش
کنار پنجره‌گر ایستاده‌ام خاموش...

بی‌تو

بی‌تو ای دوست! جهان تاریک است
آسمان غم‌زده و دل‌تنگ است
باغ شب از گل کوب خالی‌ست
اثر از خوبی و زیبایی نیست.
نه نشانی ز مودت باقی‌ست
نه نشان از الفت.
بی‌تو رؤیایی نیست.
بوسه‌ها بر لبها می‌خشکند
برگها می‌ریزند
قلبها از تپش فاجعه پر می‌گردند
اشکها خاطره می‌انگیزند
لحظه‌ها در طلب هستی خویش
خسته‌دل در هم می‌آمیزند.

بی‌تو سرشار ز کابوس شود بیداری
دیده از روشنی مهر تهی‌ست
سینه از غم لبریز
دیده از اشک تحسر سرشار
و چراغ لبخند
غرق در خاموشی‌ست
چشم رؤیابین خاطره‌ها
غرق در خواب فراموشی‌ست.

بی‌تو لبخند در اندوه فرو می‌میرد.
بی‌تو امید به نومیدی می‌انجامد.
بی‌تو احساس پر از دل‌تنگی می‌گردد.

بی‌تو اندیشه ز پویایی وامی‌ماند.

بی‌تو گلهای امید

همگی پرپر و پژمرده می‌افتند به خاک

باغ شادی ز گل خنده تهی می‌گردد

چشمه‌ی عاطفه‌ها می‌خشکد

گلشن خاطره‌ها غرق خزان می‌گردد

در دلم می‌میرد شوق شکوفایی

شوق بارآوری و برنایی

شوق سرسبزی و نوزایی

بی‌تو ای راه‌گشا!

می‌شود بسته در شادی و شور.

بی‌تو ای راه‌نما!

روح من در شب تنهایی گم می‌گردد

خالی از نغمه و نور.

بی‌تو دروازه‌ی رؤیا بسته

دل دریا خسته

روح پروانه‌ی عشق افسرده

مرغ شادی دل‌تنگ

در دلش ماتم و غم پیوسته

صافی صدق و صفا پرآزنگ

بی‌تو من کیستم؟ افسانه‌ی نافرجامی

چیستم؟ سوخته‌خاکستر سردانجامی

غرق در کشمکش محنت و اندوهم من

موج توفان زده‌ام، طاغی ناآرامی.

بی‌تو من شاخه‌ی خشکیده‌ی بی‌باروبرم

تکدرختی ز خزان خسته‌دل و بی‌ثمرم.

بی‌تو من جنگل خالی ز درخت
رود خشکیده‌ی خالی از آب
و بیابانی سرشار سراب
کهکشانی تهی از کوکب و نور
آسمانی تهی از پروازم
مرغ عشقی تهی از آوازم
قلب سردی تهی از شادی و شور.

بی‌تو دم‌سردی افسرده و دل‌خسته‌ی پاییزم من.

بی‌تو یک شعر پر از سوز و غم‌انگیزم من.

سمت ما روشن بود

سمت ما روشن بود.
تو چراغی بودی
روشنی‌بخش دل تاریکی
ره‌نمای همه‌ی گمراهان.
مشعلی بودی روشن‌گر رؤیای طلوع.
شعله‌ای بودی برخاسته از هیمنه‌ی عشق.
تو فروغی بودی
سربرآورده از اعماق غروب
و پیام‌آور آن مژده که در مشرق بود.
جلوه‌گر در افق شب‌شکن بینایی.
هم‌نفس با دم تابیدن رخسندترین کوکب شب.
تو طلوعی بودی
طالع از پاکترین چشمه‌ی جوشان شکوفایی
که پدیدار شدی
از افقهای بلنداقبال بیداری
و نمودار شدی
در سحرگاهی سرشار ز نجوا و نسیم
ارمغان‌بخش حلول گل سرخ.
تو شروعی بودی
که بشارت می‌داد
تابش لحظه‌ی روشن‌گر آگاهی را
و تولد می‌یافت
در تمنای حضوری بی‌مرگ
و سبک‌بار در اندیشه‌ی بالنده‌ی آغاز شدن.
غوطهور گشتن و بی‌وقفه پروبال زدن.
از سیه‌چاله‌ی حسرت رستن.

و به دروازه‌ی نورانی پویاییها پیوستن.

تو سرودی بودی

که بشارت می‌داد

بوسه‌ی شبنم را بر گل‌برگ

بارش کوکب رؤیا را در تاریکی.

تو درودی بودی

که به اندیشه‌ی نوزایی می‌داد سلام.

سمت ما روشن بود.

باد با خود خبر باران داشت.

و کبوترها پروازکنان

بوی باران را با خود به بیابانها می‌بردند

و از آنجا خبر رویش می‌آوردند.

سمت ما روشن بود.

عشق با بارقه‌هایش موج

سوی ما بال‌زنان می‌آمد.

ما در آن سوی نسیم

برگ سبزی را می‌مانستیم

که سبکبار رها بود در اندیشه‌ی باد.

غرق در خاطره‌ی دل‌کش باغ.

بوی باران می‌آمد از آبادی اشک.

بوی نمناک بهار.

بوی غمناک وداعی به امید دیدار.

بوی مطبوع نثار.

بوی خوش‌رایحه‌ی خاطره‌هایی سرشار.

بوی دل‌چسب حضوری پر بار

و نگاهی بیدار.

ما سبک‌بارتر از قاصدکی دل‌شده در باغچه‌ی عاطفه می‌رقصیدیم.

و سبک‌بال‌تر از فکری در ذهن نسیم

غرق در اوج هم‌اندیشی می‌چرخیدیم.
دل‌فروزنده‌تر از فردا می‌تابیدیم.
شاد هم‌چون گل سرخی که شکفته‌ست سحرگاهان، می‌خندیدیم.

سمت ما روشن بود.
نور از جانب آفاق بلند هیجان می‌تابید.
غرقمان می‌کرد در شادی آزادی.
غرقمان می‌کرد در بوسه‌ی بیداری.
غرقمان می‌کرد در عطر شکوفایی.
ما به دنبال گل قاصدکی سرگردان
که سبک‌بارتر از رقص نسیم
و بلنداوچ‌تر از مرغ خیال
غوطه می‌خورد در امواج طلوع
و شناور ز بلندای محال
می‌گذشت آهسته
نرم‌آهنگ‌تر از نغمه‌ی رشد
ما به دنبال گل قاصدکی اوج‌اندیش
که خبر داشت ز سرچشمه‌ی جوشان شکوفایی
و خبر داشت ز دروازه‌ی گسترده‌ی بینایی
و پیام‌آور بیداری بود
ما به دنبال گل قاصدکی پوینده
دست در دست هم، از شور رسیدن سرشار
می‌دویدیم به هر سوی، پر از شوق و شعف.
می‌گذشتیم ز پرچین توقفا.
می‌پریدیم ز دیوار جدایی.
غرق امواج بلند هیجان
غوطه‌ور در عطش دانایی.
من ز تو پرسیدم:
"هدف از اوج گرفتنها چیست؟"
مقصد این همه پرواز کجاست؟"

تو به من خنده‌کنان پاسخ دادی، چه درست!
و چه ژرف و چه به‌جا!
"هدف از اوج گرفتن، رفتن
به سوی دورترین قله‌ی آزادی‌ست
و گذر کردن از هرچه محال
و رها گشتن از قید تعلقهای بی‌حاصل
و اسارت‌های نافرجام
و رسیدن به افقهای بلند شادی‌ست.
مقصد این همه پرواز سپهر مهر است
با افقهای بسی دور کمال
دور و بس دورتر از شهر خیال
و گذرگاه محال
و شناور شدن است
در تلاطمهای روح‌افزا
و رهایی ز هیاهوهای نامفهوم
و تکاپوهای جان‌فرسا.
هر کسی یک قدم از خویش اگر دور شود
چهره‌ی دیگر خود را در آینه‌ی رودرویش می‌بیند
از درخت سیلان میوه‌ی جاری گشتن می‌چیند.
هر کسی یک قدم از خویش اگر دور شود
راه خود را به سوی دور شدن از ظلمت می‌یابد
راه خود را به سوی نور شدن در ظلمت می‌یابد."

سمت ما روشن بود.
افقش سبزترین لحظه‌ی بالیدن بود.

آینه‌ی اندوه

من در آینه‌ی اندوه به خود خیره شدم.
اشک از چشمه‌ی جوشان عطش جاری بود.
عشق در شط و سیه هیجان جریان داشت.
شوق در بستر پویای تمناها
پیش می‌رفت چه بی‌پروا!
پیش می‌رفت چه سیل‌آسا!
غرق در شور و شر شیدایی.
پیش می‌رفت به سوی افق دور فریبایی.
سینه‌ام را ز تلاطمهای بی‌پایان می‌انباشت.
موج در موج مرا در خود می‌غلطاند جریان خودآگاهی.
اوج در اوج مرا با خود می‌برد به سرچشمه‌ی دانایی.
لحظه‌ای بود چه رؤیایی!
شعر من لب به لب از خاطره‌ها، غرق تراکم شده بود.
قلب من در تپش عاطفه‌ها گم شده بود.
بی‌خبر بودم از حال دل سودایی.
بی‌خبر از تب تنهایی.
غوطهور در افقی روشن از گستره‌ای تیره شدم.

من در آینه‌ی اندوه به خود خیره شدم.
حجم اندیشه‌ی من لب‌به‌لب از شعر شکوفایی بود.
حجم بیداری‌ام از روشنی رؤیا بود آکنده.
حجم آگاهی من بود ز رویش لبریز.
و لبالب بود ژرفای دلم از تپشی بالنده.
قلب من چشمه‌ی شیدایی بود.
چشم من چشمه‌ی بینایی بود.
ذره‌ای بودم بس کوچک در گستره‌ی بی‌مرز بودونبود

ذره‌ای تابنده.
نقطه‌ای بودم بی‌بُعد در آن حجم که بی‌پایان بود
نقطه‌ای پوینده.
تکه ابری بودم
که در آفاق بلند هیجانهای کبود
سخت سرگردان بود
تکه ابری زنده.
پیش می‌رفت به هر سو خسته.
در افقهای عطش حیران بود.
من در آیینهی اندوه به سرچشمهی شادیه‌ها پیوستم.
من در آیینهی اندوه از اندوه گذر کردم و بر ماتم و غم چیره شدم.

بیا به صلح بیندیشیم

زمین ز صلح شود پرطراوت و سرسبز.
جهان ز صلح شود باصفا و آبادان.
بدون صلح زمین جای زندگانی نیست
کویر بایر مرگ است مثل گورستان.

بیا به صلح بیندیشیم.
به آن نهال سراپا شکوفه‌ی شادی.
به برکه‌ای که از آبی مهر سرشار است.
به چشمه‌ای که از آن آب زندگی جوشد.
به گلشنی که سراسر گل است و بلبل مست.
به جنگلی که پر است از نهال آبادی.

بیا به صلح بیندیشیم.
به کودکی که در آغوش مادرش خواب است.
و غرق ناز و نوازش، در اوج آرامش
مکد ز سینه‌ی او شیر گرم و نوشین را.
و چشم چون که گشاید ز خواب نرم‌آرا
لبش لبالب لب‌خندهای شاداب است.

بیا به صلح بیندیشیم.
به مادری که پر از مهربانی است و نثار
چو روی کودک خود عاشقانه می‌بوسد.
به سینه می‌فشرد طفل نازنینش را.
به چهره می‌فشرد گونه و جبینش را.
به خواب کودک و او غرق آرزو بیدار.

نهال صلح بکاریم در تمام جهان
که شادمانی و آرامش است باروبرش.
درخت زندگی است این نهال سبزسرشت.
صفا و همدلی و دوستی بود ثمرش.

اردیبهشت ۸۵

چراغ روشن عشقم

شب‌انگهان که از ظلمت جهان لبریز می‌گردد
دل چشم‌انتظاران طلوعی تازه یأس‌انگیز و محنت‌خیز می‌گردد
در آن تاریکی غم‌بار
در آن تنهایی دل‌گیر ماتم‌بار
منم از شادی امید مالا مال.
سبک‌پرواز در اوجم به سوی مشرق آمل.
چراغ روشن عشقم، مرا ترسی ز تاریکی نمی‌باشد.
سیاهیهای نومیدی و حسرت از فروغم پرتوی حتا نمی‌کاهد.
فروزان بر فراز راه یاران کهکشانی جاودانه کوکب‌افشانم.
دل‌م جز روشناییهای امیدآفرین چیزی نمی‌خواهد.
طلوع بامدادی نوربارانم.
به فردایی پر از شادی می‌اندیشم.
به آبادی می‌اندیشم.
پریم از مژده‌ی پیوند.
پریم از بوسه و لب‌خند.
فروغ دل‌فروز کوکب تابان امیدم.
بشارت‌بخش خورشیدم.
بر اوج قله‌های مهر همچون پرچمی افراشته در اهتزازم من.
به سروستان سرسبز رفاقت سیزسروی سرفرازم من.
و شعرم روشنایی‌بخش آینده
چراغ دل‌فروز آرمانهای فرازنده.
و رویاهای تابنده.
منم تک کوکب رخشنده‌ی امید در عمق سیاهیهای نومیدی.
منم پیک رهایی از اسارت‌های رویاکش.
منم سرچشمه‌ی احساسهای بکر و بالنده.
بهاری آفریننده.

طلوعی زندگانی بخش و زاینده.
ز شور تازه سرشارم.
جهان مدهوش در خواب است و من بیدار بیدارم.
درخت آرزوهایم، شکوفایی بر و بارم.
چراغ روشن عشقم، فروغی جاودان دارم.
بر اوج تیرگیها شب چراغی پرتوافشانم.
فرا تر از سیاهی، کهکشانی نوربارانم.
نه کینم می کند خامش، نه می میراندم نفرت.
نه غم پژمرده ام سازد، نه می خشکاندم محنت.
شبانگهان که در ظلمت روان شب نوردان خسته و افسرده می گردد
دل آزادگان آزرده می گردد
چراغ دوستی دل مرده می گردد.

در تیرگیهای شبانگاهان

در تیرگیهای شبانگاهان چراغی تازه روشن گشت در ذهنم.
رؤیای بیداری ذهنی بارآور بود یا خوابی خمارآور؟
نمی‌دانم.

در پرتو روشن‌گرش دیدم
قلبی که مالا مال بود از تابش امید
چشمی که مالا مال بود از بینش خورشید
روحي که مالا مال بود از پویش و پرواز
ذهنی که مالا مال بود از شارش آواز.

آنجا پری‌دوشیزه‌ای دیدم
روشنتر از فردا.
زیباتر از دریا.
خورشیدرویی آفتاب‌آرا.
مه‌پیکر افسونگر رؤیا.
چون کوكبی در آسمان عشق می‌تابید.
چون غنچه‌ای بر شاخه‌ی امید می‌خندید.
چون نونهال آرزو در گلشن اندیشه می‌بالید.

پرسیدم از او:

"ای نگار دل‌کش دل‌بند!

ای معنی پیوند!

ای گوهر روشن‌دل لب‌خند!

آیا چراغی هست تا امیدهای بی‌فروغ تیره‌بختان را بی‌فروزد؟
آیا رهایی را امیدی هست تا زندانیان بند رنج و محنت و حرمان
زنجیر بر دستان
دل‌خوش به آن باشند؟

آیا سرودی هست نرم‌آهنگ، گرم‌آوا، سبک‌پرواز
تا بشکند بغض سکوت سرد و سنگین را؟
آیا شکفتن را مجالی هست تا گل‌های باغ آرزوها
خندان و عطرافشان برویند؟
آیا رفاقت را مجالی هست
تا قلبها را پر کند از عشق، از الفت؟
تا ذهنها را پر کند از پرتو مهر و عطوفت؟
آیا حقیقت را مجالی هست
تا آفتاب تابناک روی چون خورشید خود را
بر شب‌نوردانی که گم گشتند در بی‌راهه‌های پر ز بن‌بست فریب و حيله و ترفند، بنماید؟
تا از پس ابر سیاه‌اندیش نیرنگ و دروغ
خندان و روشن‌دل برون آید
با جلوه‌ای پرتوفشان و رهنما رخ را بیاراید؟
آیا تعالی را مجالی هست
تا برفروزد در دل خاکستر آگین فروافتادگان آتش
با شعله‌ای توفنده و سوزنده و سرکش؟"

با چهره‌ای سرخوش

با نغمه‌ای دلکش

با خنده‌ای سرمست

آن دل‌بر شاداب و خوش‌رو داد پاسخ:

"هست، آری، هست."

کرانه‌ی دور ترانه

من از کرانه‌ی دور ترانه می‌آیم.
از آن بلندترین آبشار آواها.
از آن خجسته‌ترین خاستگاه خنیاها.
از آن لطیفترین لحظه‌ی تمناها.
به سوی مشرق، ای تابناک بی‌همتا!
به زادگاه سرور آفرین نور و نوا
به شهر شور و شرر شاعرانه می‌آیم.
پر از ترانه‌ی خواهش.
پر از نیاز و نیایش.
عبور کرده‌ام از شب به سوی صبحدمان.
پرنده‌ام، شعف‌وشور عشق بال‌وپرم.
به سوی کلبه‌ی تو بی‌شکيب در سفرم.
به آن ستاره‌ی دور.
به آن جزیره‌ی نور.
در اوجهای عطش تشنه‌کام غوطه‌ورم.
ز مرزهای افق عارفانه می‌گذرم.
به شوق بوسه‌ی تو عاشقانه می‌آیم.
من از کرانه‌ی دور ترانه می‌آیم.

به مهربانی‌ات، ای نازنین! می‌اندیشم.
به بوسه‌ات که درخشان و کوکب‌افشان است
و در نهایت آن روز آرزو پیداست.
به خنده‌ات که نوابخش نغمه‌ی شادی‌ست
و از کرانه‌ی آن صبح دوستی تاباست.
به چهره‌ات که بهاری شکوفه‌باران است.
به نغمه‌ات که بشارت‌دهنده‌ی فرداست.

به رنگ روشن عشق
در آن نگاه که تا بی‌کران فروزان است.
به راز رویش شعر
در آن سرود که سرچشمه‌ی بهاران است.
به حس آبی الفت
که در نوازش دستان آسمانی تست.
به شعر ناب تفاهم
که در تولد لبخند کهکشانی تست.
به شوق دیدن تو شادمانه می‌آیم.
من از کرانه‌ی دور ترانه می‌آیم.

مرا مهیا کن

در انتظار طلوع سحر ستاره بچین
که صبح در راه است
و اعتلای نگاه شکوهمند حقیقت
در انزوای غروب
هزار حادثه در قلب خود نهان دارد.

نگاه کن به افق تا سپیده خنده کند
و صبح با همه‌ی نغمه‌های دلکش خود
سرود مهر بخواند
که صبح مادر مهر است و دختر خورشید.

مرا مهیا کن
برای گشت و گذاری بلند در فردا
برای سیر و سیاحت در انحنای عبور
سفر به چشمه‌ی خورشید در حوالی شب.

مرا مهیا کن.
بخند و راز سحر را به خنده افشا کن.
چه خاطرات زلالی!
کجاست آن همه اندوه خفته در لب‌خند؟
کجاست آن همه آواز آرزومندی؟
کجاست آن همه رؤیا؟

من از شروع سفر با تو سخت مضطربم
و در دقایق خاموش نیمه‌بیداری
در انتظار طلوع تو سخت ملتهم.

بیا و با من دلخسته راز راه بگو.
بگیر دست مرا، ای نگار! در دستت
که با تو لب‌ب‌لب از شعرهای دل‌شادم
که با تو آبادم.

سکوت می‌گذرد
و بعد از آن همه رنگین‌کمان آواز است.
و نغمه‌های دل‌انگیز و سبز پرواز است.
و لحظه‌های عطوفت.
و نغمه‌های مودت.
در آستانه‌ی باریدن ترانه‌ی عشق
به دشت تشنه‌ی بوسه.
در انتظار زلال آرزوی هم‌پاری.
به یاد زمزمه‌ی چشمه‌سار بیداری.

مرا مهیا کن.
برای رفتن و از تیرگی گذر کردن
به سوی صبح‌دم آرزو سفر کردن

گفت‌وگوی شبانه

در آن سوی آفاق رؤیاها
در آسمان شهر بیداران روشن دل صدای گفت‌وگویی است.
در دوردست مهربانیهای جان‌افزا
نجوای گنگی یا نوای زمزمه‌واری
بین شب و مهتاب.
در پرسه‌های نرم‌پوی نازک‌آراشان
در لحظه‌های کم‌دوام ره‌سپاری
نقش‌ونشان پرس‌وجویی است.

آن دم که می‌باشد سبک‌بارانه بر امواج اندیشه شناور
و موجهای بی‌قرار آرزو او را به بر دارند
آن دم که می‌جوید نشان آشنایی را به گرمی
در هر نگاه سرد بیگانه
مهتاب می‌پرسد ز شب بس کنج‌کاوانه:
- "آیا تو هم چون من ز تاریکی هراسانی؟
آیا تو هم چون من ز تنهایی گریزانی؟
آیا تو هم چون من فروغ روشنی‌بخش رفاقت را
با جان‌ودل مشتاق و خواهانی؟"

شب چشم درچشمان او می‌دوزد و آهسته می‌خندد.
می‌گویدش آرام و نرم‌آوا:
- "نه، من ز تاریکی و تنهایی نمی‌ترسم.

زیرا

ای دل‌نشین مهتاب روح‌افزا!

شب‌زنده‌دارانی چو تو وامی‌رهانندم ز تنهایی هول‌انگیز
روشن‌دلانی چون تو بیرون می‌کشندم از تب‌وتاب جنون‌آمیز تاریکی وحشت‌خیز.

آن‌گاه او را می‌کشد پرمهر در آغوش و می‌گوید:

- "آری

من هم همانند تو پرتوهای تابان رفاقت را

با جان‌ودل مشتاق و خواهانم

و نیک‌بختی را

چیزی به جز روشن‌روان بودن

یا هم‌دم روشن‌سرشتان جهان بودن، نمی‌دانم."

شاید کسی به زمزمه می‌خواند

از دوردست بانگ غریبی
می‌آیدم به گوش
بانگی تهی ز روشنی دلکش یقین.
بانگی پر از کدورت تردید.
بانگی به رنگ تیره‌ی دل‌تنگی.
گویا کسی در آن سوی شب ناله می‌کند
از درد بی‌کسی
یا از جراحت غم غربت.
نه، ناله نیست این
بی‌شک.
من می‌شناسمش.
بسیار آشناست به گوشم.
انگار
آن را شنیده‌ام همه شب از درون خویش.
نجوای گنگ از نفس افتاده‌ای ست دردمند.
آهی ست
دم‌سرد و دودناک
بیرون شده ز سینه‌ی حسرت.
شاید کسی به زمزمه می‌خواند
در زیر لب ترانه‌ی تنهایی.

از دوردست بانگ غریبی
می‌آیدم به گوش.
این بانگ از کجاست که این‌سان
مسحور خویش کرده وجودم را
با آن طنین بغض‌نشانش؟

می‌لرزد از غرابت آن قلب خسته‌ام.

پژواک گریه‌های شبانه‌ست؟

یا خنده‌های خسته‌ی خفته؟

شاید مسافری‌ست غریبه

گم‌کرده‌راه، خسته و سرگشته.

این‌سان چرا گرفته صدایش؟

تلخ از چه روست طعم نوایش؟

شاید کسی‌ست طعمه‌ی توفان بی‌کسی.

آوای او تلاطم امدادخواهی است.

در آرزوی آن که شود دست‌گیر او.

دستش بگیرد و کشدش بیرون

از ورطه‌ی سیهدل نومیدی.

او را ز بند غم برهاند.

شاید ز پادرآمده مردی‌ست

از راه مانده باز.

وامانده‌ای‌ست از نفس افتاده

تنها و بی‌پناه.

در تنگنای یأس گرفتار گشته است.

در گیرودار فاجعه درهم‌شکسته است.

انگار با خودش

سرگرم گفت‌وگوست.

می‌پرسد از خودش

آن دردمند زجرکشیده

با آن نوای گنگ و غریبه

سرشار از تحسر و افسوس:

"آیا کدام عاطفه زنده‌ست؟"

از آن زلال عاطفه‌های لطیف و صاف

که روح را طراوت نو می‌داد
شفافیت به زمزمه می‌بخشید
در ما که قلبمان
دیری‌ست مرده است.
آیا کدام خاطره جاری‌ست؟
زان موج‌موج خاطره‌های بلندواج
که نرم‌پوی و گرم روان می‌شد
جریان آن تولد احساس عشق بود
در ما که ذهنمان
گوری‌ست منجمد
چون سنگ‌واره ساکت و سنگین و سخت‌سر.
آخر چرا
این‌سان چراغ رابطه خاموش گشته است؟
آخر چرا
این‌گونه شور عشق فراموش گشته است؟
دیگر کسی نگاه کسی را
پاسخ نمی‌دهد.
آیا به لاک خویش فرو رفته‌اند
کز کرده، سر به زیر، فرومایه و حقیر
آن استوارگام رفیقان سربلند؟
چشمان خویش بسته و مدهوش خفته‌اند
در خواب مرگ شاید.
غرق سکوت سردوسپاه اند
آن شب‌نورد راه‌سپاران زنده‌دل.
اما
انگار نه
گویا هنوز برق نگاهی
چشم‌انتظار همدم و همراهی
در ژرفنای تیره‌ی تنهایی
می‌خواندم به خویش.

انگار یک نفر
از هم‌رهان راه رهایی
زان شب‌نوردمردم بیداردل هنوز
هشیار مانده است.
پیمانمان نکرده فراموش.
انگار
از دوردست بانگ خوش‌آوایی آشنا
می‌آیدم به گوش.

اینجا خراب‌آباد تنهایی‌ست

افتاده بود از پا در آن سرمای طاقت‌سوز مردافکن
خسته، گرسنه، لرزلرزان
در خود فرورفته
دم‌سرد، بی‌نا، نیمه‌جان.
و دفتر دم‌گرم شعرش را که تنها همدمش بود
در زمهریر بی‌کسی‌ها
محکم به سینه می‌فشرد او با تمام نیروی دستان لرزانش
تا بلکه گرما گیرد از آن.
در چشمه‌ایش پرده‌ی اندوه می‌لرزید.
در پشت آن بغض نهانش
آماده‌ی ترکیدن و جاری شدن بود.
اما کسی را نه غم او.
و بی‌تفاوت ره‌گذرها از کنارش می‌گذشتند.
سرها به زیر و غرق در فکر و خیال خویش.
انگار نه انگار او افتاده آن گوشه.
و چشمه‌اشان بسته بر حال پریشان‌ش.
و گوشه‌اشان بسته بر نجوای نالانش
که زمزمه می‌کرد با خود:
"اینجا دیار بینوایی‌ست.
اینجا کسی از دردهای دیگران دردش نمی‌گیرد.
اینجا کسی از غصه‌های دیگران غمگین نمی‌گردد.
اینجا خراب‌آباد تنهایی‌ست..."

گفتی که می‌شود

گفتم:

- "آخر چه‌گونه می‌شود اندوه خویش را

تقسیم کرد

با آن که پشت آینه پوشانده رخ ز ما؟

آخر چه‌گونه می‌شود آمال خویش را

ترسیم کرد

در پیش چشم آن که به ما پشت کرده است؟

آخر چه‌گونه می‌شود آواز خویش را

سر داد بی‌هراس

آن را عبور داد ز دیواره‌ی سکوت؟"

گفتی:

- "هنوز می‌شود امیدوار بود

و می‌شود هنوز

در آینه رفاقت بی‌چشم‌داشت دید.

لب‌خند گل هنوز تماشایی‌ست.

و صبح‌دم هنوز دل‌انگیز است.

باید هنوز در دل شب بذر نور کاشت.

باید هنوز امید به فردای تازه داشت."

گفتم نمی‌شود.

گفتی که می‌شود...

ای کاش!

گم کرده بودم راه خود را در سیاهی‌های سردرگم کننده.
قلبم پر از تشویش تنهایی.
ذهنم پر از تردید ترس‌آور.
بر گرد خود می‌گشتم و حیران به هر سو می‌شدم خیره.
اندوه بر اندیشه‌ام چیره.
چیزی به جز بن‌بست یأس‌آور نمی‌دیدم.
راه برون‌رفت از سیاهی را
پیدا نمی‌کردم.
با خود به نجوا بودم و سرشار از حسرت
آهسته می‌گفتم:

"ای کاش! بر راه رهایی
دیوار بی‌در هیچ‌کس هرگز نمی‌ساخت.
هرگز کسی درهای باز آرزو را
بر روی دیگر کس نمی‌بست.
هرگز کسی زندانی حرمان نمی‌شد.

ای کاش! تاریکی تنهایی
از کهکشان روشن امید
می‌شد لب‌الب
تا شب‌نوردانی که راه خود به سوی بامداد آرمان را
درمی‌نوردند
هرگز نمی‌گشتند اسیر یأس‌های یائسه
نومید و سردرگم ز راه خویش هرگز وانمی‌ماندند.

ای کاش! اینجا هم‌سراییی بود گرم‌آوا
تا هم‌صدا با هم سرود روشن امید می‌خواندیم.

از هم توان پایداری می‌گرفتیم.
با هم به سوی دوردست آرزوها پیش می‌رفتیم.
ای کاش!..."

۴ اردیبهشت ۸۷

غم غربت پایان خواهد یافت

(برای ه. ا. سایه، به این امید که دلش هرگز اسیر تاسیان نباشد)

خو نباید بکنیم
من و تو هرگز با نومیدی.
گر نخواهیم و به آن تن ندهیم
یأس در خاطر ما خانه نخواهد کرد.
و اگر با هم یکدل باشیم
و کمر خم نکنیم
زیر بار غم تنهایی
با توانی که ز هم می‌گیریم
و امیدی که به هم می‌بخشیم
شادی دوستی از ما هرگز
رو نخواهد گرداند
رخ نخواهد پوشاند.
قلب ما خالی از روشنی مهر نخواهد ماند.

تو برایم ای یار!
در بیابان پر از خار و خس تنهایی
در کویر برهوت حرمان
تفته و سوخته از داغ غمی بی‌پایان
سایه‌ی سروی هستی آزاد
با نسیم خنکی بهجت‌زا
سایه‌ای روح‌افزا
که به من آرامش می‌بخشی.
جان‌پناه مهربی
که مرا در بر خود می‌گیری.
ایمنم می‌داری
از هجوم هرم مهجوری.

من و تو با هم تا دورترین آفاق عاطفه‌ها
گام خواهیم سپرد.
به گلستان امید
پای خواهیم گذاشت.
مهربانی دل ما را ز بهاری ابدی
لب‌لب خواهد کرد.
و از آنجا با خود
ارمغان خواهیم آورد ره‌آورد سفر
ارغوانی خندان
که بهارش هرگز غمگین نیست
و گلش
به عزای دل ما نه، که به جشن شادی می‌آید.

چون به آخر برسد
این غروب دل‌گیر
غم غربت پایان خواهد یافت.
در طلوع پیوند
تاسیان تاریک
محو خواهد گردید.
جای فرقت را
شادی و روشنی و صلّت پر خواهد کرد.

ابر بی‌باران‌مان کردی

در سر ما آرزوی بردمیدن بود.
آرزوی سبز باران بودن و جاری شدن.
قلبه‌های تشنه‌ی پیوند را با آبشار دوستی سیراب کردن.
در کویر کینه و نفرت گلستان محبت گستراندن.
شوره‌زار بی‌کسی را بیشه‌زار آشنایی ساختن.
هم از این‌رو بود
گر ز تالاب طلب پرتاب‌وتب برخاستیم.
برشدیم و اوج‌گیران تا بلندای تمناها فرا رفتیم
تا به نیروی رفاقت بر فراز آسمان آرمان
توده‌ی ابری شویم از مهر مالامال.
بارور ابری سخاوتمند و بخشنده
که دلش لبریز از امید آبادی‌ست
و ره‌آوردش برای قلب‌های خسته و پژمرده شادابی‌ست
تا بباریم و سراسر زادبوم خویش را پر باروبر سازیم.
پرچم آبادی و شادی برافرازیم
بر بلندای‌های سرروستان آزادی.

ابر بی‌باران‌مان کردی تو ای بد خشک‌زار!

ای سترون روزگار!

چشمه‌ی امید را خشکاندی و خاموش کردی ناجوان‌مردانه.
رودبار جاری احساسها را غرقه کردی در دل مرداب بی‌حسی.
شوروشوق مهرورزی را
در میان شعله‌های کینه‌ات سوزاندی و خاکسترش بر باد دادی.
قلبه‌های گرم سرشار از تپش را سرد کردی وز تپش انداختی.

روزگار روشن‌اندیشان تابان‌آرمان کردی سیاه.
هرچه کوکب در دل شب بود افکندی به خاک.
روشنی آرزو را از نگاه ما ربودی.
چهره‌های شاد را لبریز از غم ساختی.
و بدل کردی تو، ای نیرنگ‌باز فتنه‌ساز!
نیک‌خواهی را به بدخواهی.
مهربانی را به بی‌رحمی.
کامیاری را به ناکامی.
و دل نرم پر از عشق و عطوفت را
تکه سنگی سخت کردی خالی از هرگونه احساسی.
دوستی را دشمنی کردی و وصلت را جدایی.
راه بستی با کدورت بر مسیر آشنایی.
شب چراغ مهربانی را دم کین‌بار تو خاموش گرداند
تا نبخشد شب‌نوردان مسیر دوستی را روشنایی.

ابر بی‌باران‌مان کردی تو ای بد خشک‌زار!

ای سترون روزگار!

می ترسم از خودم

"می ترسم از خودم
بیش از تمام آنچه در این دنیا
بیم آور است و هول برانگیز
بیش از سیاهی شب یلدا
بیش از سکوت دلهره آمیز
بیش از هجوم محنت و ماتم
می ترسم از خودم."

این را به زمزمه
می گفت با خودش
افسرده مرد خسته ای در هم شکسته ای
چون می گذشت از پل تردید
بر روی پرتگاه تزلزل
تنها و بی پناه
خالی ز روشنایی امید.

"گر چشم من نبیند و یک لحظه کج روم
گر پای من بلغزد و افتم به پرتگاه
امید من به یافتن شهر آرزو
گردد اگر به یأس مبدل
رؤیای دل فروز رسیدن به روز نو
گردد اسیر ظلمت کابوس
آن گاه
نابود می شوم.
زین روست گر چنین
لبریز وحشتم

می‌ترسم از خودم."

۲۸ تیر ۸۷

پاییز!

پاییز!

با ما سخن بگو

از خاطرات دلهره‌آمیزت

از برگ‌ریز سخت غم‌انگیزت

از آن سیاه‌مست شب سرد مرگ‌بار

آکنده از مهابت تندر

سرشار از قساوت توفان

از خاطر ز فاجعه لبریزت.

پاییز!

پاسخ بده به پرسش خشکیده برگ‌ها

پرپر به خاک ریخته گل‌های آرزو.

بر مهرگان چه رفت که این‌گونه قهر و کین

با چهره‌ای عبوس و دژ آگین

پر کرد کشتزار محبت را؟

با داس مرگ کرد درو دست دشمنی

نوساقه‌های سبز رفاقت را؟

پاییز!...

در پارک

در پارک، عصر دیروز
مردی عبوس و تلخ‌نگاه ایستاده بود
نزدیک تکدرخت سترون‌تبار تنهایی
هر دو تکیده، هر دو پر از پاییز.
هر دو ز بار غربت و غم لبریز.

انگار می‌شناختم او را
آن چهره‌ی مکرر اخمو را.
گوی
در ایستگاه مترو
روزی نشسته بود کنارم
در انتظار خط خروج از مدار بسته‌ی بی‌هودگی.
چون انتظار مان به درازا کشید، گفت:
"من در هزارتوی تباهی
سردرگم.
از شاخه‌ی عقیم توقف معلقم
در دره‌ی عمیق تعلق
آن پرتگاه مهلک تعلیق.
دیوارهای فاصله در انجماد سخت و گذرناپذیر خود
در هم‌شکسته‌اند امید عبور را.
این‌جا به جز برودت خشکیده‌ی سکونت نیست
و سلطه‌ی سیاه سکوت.
آیا تو هم
چشم‌انتظار آمدن پیکی
از سرزمین روشن‌وگرم رفاقتی؟
پیکی که هیچ‌وقت نمی‌آید؟"

آیا تو هم

چشم‌انتظار رویش روح حقیقتی؟

برخیز کانتظار تو بی‌هوده‌ست.

باید ز بند خاطره خود را رها کنیم.

خود را رها ز خواهش بی‌انتها کنیم.

باید سراب باطل امّید رستگاری را

در پشت سر به جا بگذاریم و بگذریم.

باید ز خویشتن بگریزیم.

خود را میان ورطه‌ی خاموشی و فراموشی

خالی ز هست و نیست، بیاویزیم."

در پارک، صبح امروز

مردی ز تک‌درخت سترون‌تبار تنهایی

چون خشک‌شاخه‌ای تهی از برگ بود آویزان.

مردی پر از هوای رهایی.

مردی از انتظار گریزان.

خطابه‌ی تدفین

بیدار بود
وقتی درون گور نهادیمش
بعد از شبی دراز که در سردخانه بود
در قالب جنازه‌ی خاموشی
آن شاعر ز مرگ گریزان زیست‌دوست
آن شاعر سکوت‌ستیز سرودساز.
برخاست
و شعر آخرش را
که نام آن خطابه‌ی تدفین بود
با آن صدای گرم و رسایش برای‌مان خواند:

"شاعر!

بخواب در شب بی‌صبح مرگ آسوده
و غرق آرامش
که شام عمر تو دریای غرق توفان بود
پر از تهاجم امواج جان‌ستیز سیاهی
پر از برودت بی‌رحم بی‌کسی.
شب زمستان بود.

تو از تبار درختان بارور بودی
در این کویر سراسر سکوت سخت سترون.
همیشه سرکش و سرسبز
کریم‌طبع و سخاوتمند
درخت عاطفه‌انگیز دوستی‌پرور
و میوه‌های تو اشعار آبدار سرخ‌تبار.
دریغ‌ودرد! که اینک

زمانه شد تبر و پیکرت به خاک انداخت.

و از تبار بلنداختران روشنگر.

از آن دل‌افروزان

که روشنایی اندیشه‌ها و عاطفه‌هاشان

در آشیانه‌ی دل‌ها چراغ می‌افروخت.

و شعرهای روان‌بخش‌شان

در این سیاهی دمسرد بی‌کسی

فروغ هم‌دلی و گرمی رفاقت بود.

ولی، دریغ‌ودرد!

زمانه ابر شد و کرد ناپدید تو را.

کدام رود به گوش تو کرد زمزمه آواز ره‌سپاری را؟

که شعرهای تو این‌گونه جاری‌اند همیشه.

کدام ابر برایت سرود روشن باران سرود نرم‌آهنگ؟

که شعرهای تو این‌گونه پرتراوت و سرسبز و پربروبارند.

سکوت را بشکن.

سرود تازه بخوان.

چراغ شعر نباید دمی شود خاموش.

فروغ مهر روا نیست در کدورت دمسرد مرگ‌گردد محو.

شود فراموش.

بخوان، ترانه بخوان، شعر عاشقانه بخوان.

و جاودانه بخوان

سرود دل‌کش و شیوای روزگار بهی

شاعر!"...

... سپس به سوی مزارش روانه شد آرام.

نرم آرمید در دل گور سیاه خویش.

مردی که عهد بسته بود

بیدار باشد

در طول شب
حتا درون گور.
و با صدای گرم و رسایش سرودخوان باشد
حتا در این سکوت.
مردی که از دیار طلوع دوباره آمده بود.
خورشیدوار شاعر شرق آفریده‌ای
کز سرزمین روشنی بی‌غروب سرزده بود.

چرا؟

شبی در سیاهی غربت گرفتار کابوس
در اعماق اندوه در بسته بودم به روی امید
و افتاده از پا میان سکوتاسکوت جدایی.
دلم غرق در بی‌نوایی.
نه یاری.

نه در کس سر غم‌گساری.
نه در هیچ سازی نوای خوش آشنایی.
نه در شب‌چراغی دل‌افروزی روشنایی.

به ناگه نوایی شنیدم از آفاق رؤیا
که می‌گفت:

- "بیا باز کن در به روی گل قاصدک
که می‌آید از دوردست تفاهم، سبک‌بال
پیام‌آور مهربانی
پر از حس بالنده‌ی زندگانی.

به پیش آی و با آینه گفت‌وگو کن ز فردا.
در آئینه تکثیر کن پرتو آرزو را.
بگو قدر هر لحظه‌ی زندگی را بدانند.
حضور نمابخش در بازتاب جهان را دمام غنیمت شمارد
که این دم که طی شد دگر برنگردد، دریغا!

بیا، بشنو آواز شب‌گرد خنیاگران همیشه‌روان را
به گوش خود، ای بی‌نوا!
که سرشار شور اند و شعر دل‌انگیز پیوند
و لبریز از احساس هم‌پستگی گرم و روشن‌روان می‌سرایند:

چرا از درخت تک‌افتاده‌ی صلح سیبی نچینیم؟
چرا سیب سرخ صفا را
به آن کودک سبزروحي که در کوچی سادگی خانه دارد، نبخشیم؟

چرا با هم از ره‌سپاری نگوئیم؟
از احساس زیبایی جاری شدن نرم‌رفتار.
از ادراک معنای پیوسته رفتن سبک‌بار.
چرا با تکاپو
نکوشیم تا حس سرشار بودن ز پویایی ابرها را بفهمیم؟

چرا در به روی جدایی نبندیم؟
به کوچه نیاییم و آواز شب‌زنده‌داری نخوانیم؟
چرا دست در دست هم
ز تاریکی ترس و تردید و تشویش آواز مخوان نگذیریم؟
چرا ره به سوی افق‌های هم‌بستگی نسپریم؟

چرا اختر روشنی‌بخش بیدار در شب نباشیم؟
چرا در شبانگاه اندوه، کوكب نباشیم؟"

باور نمی‌کنم

(به یاد زنده‌یاد سیاوش کسرایی)

باور نمی‌کنم که تو، ای مهربان‌ترین!

دیگر برای ما

- یاران شب‌نشین-

آواز آفتاب نمی‌خوانی.

با ما سخن ز روز نمی‌گویی.

ما را امید تازه نمی‌بخشی.

باور کنم که آرش؟

دیگر نیست

تا با سرود سرکش آفاق‌گسترش

پرآن به سان پرتو خورشید تیزپر

در ذهن بندیان شب یأس

- در تنگنای تیره‌ی تردید سخت گرفتار-

مرز امید را و یقین را

تا بی‌کرانه‌های رهایی برَد به پیش.

باور کنم سیاوش؟

وقت گذر از آتش

ققنوس گشته است

تا شعله برکشد

و

بسوزد

لبریز از زبانه‌ی زایای زندگی

و از گدازه‌های وجود خجسته‌اش

مرغان آرزو

پرهای خویش را بگشایند و پر کشند

تا اوجهای دور تمنا.

باور کنم که کولی؟

آن رهرو همیشه مسافر نسیموار

همراه نرمپوی سبکبار

دیگر

از آخرین سفر

سوی همیشه چشم به راهان خویش باز نمی‌گردد.

آخر چه‌گونه می‌شود

خاموشی تو را

ای رود! ای ستاره‌ی رخشنده! ای بهار!

باور کرد؟

باور نمی‌کنم که تو، ای تکدرخت مهر!

ای سربلند و سبزترین سرو باغ شعر!

در خاک خفته‌ای.

آخر مگر نه این‌که تو بیداری

ای زنده‌یاد!

در ذهن کوهسار

در ذهن جویبار

در ذهن بیشه

در ذهن من برای همیشه؟

بهارا!

بهارا! غنچه‌بخش شاخسار مهربانی باش.
برای چشم‌دراهمان نوروز سعادت مژدگانی باش.
در این سنگین سکوت سرد محنت‌بار
سرود شادمانی باش.
به تنگ آمد دلم از این زمستانی که جز ناکامی و حرمان ندارد میوه‌ای دیگر.
بشارت‌بخش فصل کامرانی باش.

بهارا! بوستان مهر را دریاب.
درخت دوستی خشکید.
چمنزار محبت شد پر از خار و خس نفرت.
گل صدبرگ باغ آرمان پرپر شد و پژمرد.
کمر خم کرد سرو سربلند آرزوها و به خاک افتاد.
بهارا! کاهلی کم کن.
ز جا برخیز و این خشکیده بوستان را ز نو سرسبز و خرم کن.

نمی‌خوانند دیگر بلبلان شور و شوق آواز شیدایی.
قناریهای سبز آواز
دریغا! بی‌نوا، کنج قفس کز کرده‌اند افسرده و دل‌تنگ.
نمی‌آیند دیگر سوی این ماتمکده فوج پرستوها.
نه آوازیست شور انگیز.
نه پروازیست اوج‌آمیز.
بهارا! فصل پرواز تو شد، بگشای بال‌وپر.
جهان را پر کن از گل‌بانگ شادی، نغمه‌های آرزو‌پرور.

اگر امید نبود

صبح خیلی زود
وقتی از خانه‌ی خاکستری خاموشی
آمدم بیرون
- تا به پارک سر کوچه بروم
و درختان تفاهم را بیدار کنم
تا گپی شانسه‌به‌شانسه بزنیم
و هوایی بخوریم
و پس از گردش در جاده‌ی همراهی
بنشینیم کنار هم، بر نیمکت سبز صمیمیت و تکیه به رفاقت بدهیم
و بخوانیم هم‌آواز سرودی را
که شبانگاهان نجوا کرده شاخه‌ی بی‌برگ به گوش گل یخ
کمکی دورتر از بوته‌ی خشکی که تنش تشنه‌ی گل دادن بود
رفتگر را دیدم
که پر از حوصله با جاروی شوق
خستگیها را از پیکر رختزده‌ی کوچی بی‌حوصلگی می‌روبیید.
پیرمردی دنیا دیده و روشن دل بود.
من صمیمانه سلامش کردم.
او تکان داد سرش را و به من با خوش‌رویی نشاط انگیزی گفت: "سلامت باشی.
صبح تو پاکتر از چشمه‌ی بیداری باد."
من از او پرسیدم:
"پدر! امروز کدامین روز است؟"
گفت: "روزی‌ست که گر خوب شروعش بکنیم
و اگر با دل پاک
بگذاریم قدم در راهش
می‌تواند روزی باشد از روشنی شادی پر
و دری باشد

به روی خانه‌ی خوش‌بختی."

گفتم: "آیا امروز

به رهایی ز سیاهیهای یأس امیدی هست؟

و به راه خود را پیدا کردن بین این همه بی‌راهه‌ی نومیدی؟"

گفت: "آری که امیدی هست

گر بخواهی و بکاری در دل دانه‌ی آن

و دهی آب به پایش هر روز

تا شود سرسبز و بالنده

و دهد میوه.

اگر امید نبود

بوته‌ی خشک گل یخ اکنون

در چنین چله‌ی سرمای پر از سوز عبوس

گل نمی‌داد چنین عطرانگیز.

من اگر صبح به این زودی، با شوق جوانانه، به کارم سرگرم

و پر از نیروی رفتن هستم

در دل امید تمیزی دارم.

و به من می‌دهد انگیزه‌ی کار این امید

که اگر کوچه‌ی پیوند شود پاکیزه

هم‌دلی‌ها در آن

شکل می‌گیرد صاف و ساده.

دوستی‌ها در آن

می‌شود آغاز

پاک و بی‌آلایش."

مرد بارانی پوشی که سرود شادی را می‌زد سوت

و به دست

خوشه‌ی انگوری داشت پر از دانه‌ی مهر

می‌گذشت از کوچه.

به من و او که رسید

با صدایی روشن گفت به ما "صبح به خیر."

و سپس

خوشه‌ی انگورش را به سه قسمت کرد.
سهمی از آن را لبخند به لب داد به من.
سهم دیگر را بخشید به هم‌صحبت پیرم با یک دنیا لطف و صفا.
و خودش با سهمش سوت‌زنان رفت و ز ما دور شد آرام آرام
و به آفاق رفاقت پیوست.
چه دل‌انگیز و نشاط‌آور بود صدای سوتش!

۱۴ بهمن ۱۳۸۷

در ساعت دوازده شب

در ساعت دوازده شب
وقتی که من پیاده شدم از قطار تندروی روی داده‌های بدانجام
در ایستگاه سانحه‌های سیاه نحس
در راه بود توفان
و بعد...

از دوردست، غرش تندر
اعصابهای خسته‌ی درهم شکسته را
از ریشه‌های تند تشنج
آکنده بود
و آذرخش کورکننده
با تابشی تپنده
خون را درون شاه‌رگ شهر شب‌زده
جوشنده کرده بود.

در کوچه‌های تشنه‌ی باران
قلب بزرگ شهر
دیوانه‌وار در عطش تند انتظار
سرشار از انفجار
می‌زد
و نبض خانه‌ها
از شدت تپش متلاطم بود.

ناگاه
چیزی جهنده، نرم، سبک‌بار
چیزی حباب‌وار

از ژرفنای خاطره‌ام
فواره زد
و رفت تا بلندی احساس.
سر را بلند کردم.
آنجا
در ارتفاع عاطفه
از چارچوب پنجره‌ی باز حادثه
دوشیزه‌های اثری
روشنتر از تخیل آیینه
با هاله‌ی نسیم و نوازش
با گونه‌های روشن مهتابی
با گیسوان خیس مه‌آلود
نجاکنان
با سایه‌اش که بود چون آونگ
از شاخسار فاجعه حلق‌آویز
می‌گفت غرق حسرت و افسوس:
"دیگر
چیزی نمانده است به توفان واپسین.
چیزی نمانده است به افتادن
در ورطه‌ی سیاهترین کابوس.
و بعد از این
این سرزمین
دیگر
رنگ خوشی به خویش نخواهد دید.
خالی ز روشنایی لبخند می‌شود
لبهای ما برای همیشه
لبریز از آه خواهد شد
جانهای سوگوار.
لبریز از اشک خواهد شد
چشمان سوگبار.

خالی ز مهربانی مهتاب می‌شود
شبهای ما برای همیشه."

....

آنگاه من

در متن پیش‌بینی پیغمبرانه‌اش

دهشت‌زده جنازه‌ی خود را

دیدم میان خون

در بین بی‌شمار جنازه

افتاده در کنار خیابان.

و از بلندگوها

در چارسوی شهر شنیدم

بانگی کریه و نفرت‌انگیز

با زنگ چنندش‌آور منحوسی

اعلام می‌کرد:

"هم‌شهریان! بشارت

توفان دوباره می‌رسد از راه

و بار دیگر

ویرانه می‌کند

هر آنچه را که ساخته معمار آرزو."

آنگاه

بر روی ریل توطئه

با سرعت تمام به هم خوردند

و واژگون شدند

آن دو قطار زندگی و مرگ

و بست آن سیاهترین بن‌بست

آزادراه سبزمسیر امید را.

و بعد

توفان شروع شد

در ایستگاه سانحه‌های سیاه نحس
وقتی که من سوار شدم بر قطار تندروی روی داده‌های بدانجام
در ساعت دوازده شب.

اول بهمن ۸۸

چهارپاره‌های بهاری

درخت خانه‌ی ما صبح زود شد بیدار
و رخت گل‌بهی‌اش را که بود هدیه‌ی نوروزی بهار به او
شتابناک به تن کرد
و بعد راهی میعادگاه سبز شکفتن شد.

□

در پشت میله‌های قفس، مرغ عشق زندانی
می‌خواند غرق حسرت و افسوس:
"ای کاش در بهار نبودم در این قفس محبوس.
بودم کنار جفتم و در آشیانه‌ام."

□

چه خاطرات دل‌انگیز عطرآشنایی
درون ذهن درختان باغ عاطفه‌ها زنده می‌کنند
شکوفه‌های سفید
در این سپیده‌دم یادمان نوروزی!

□

آری بهار آمده شاداب
و بوته‌های بیشه‌ی سرسبز آرزو
سرشار شوروشوق شکوفایی
او را کشیده‌اند در آغوش نرم‌وگرم.

□

پسر به دختر گفت:

- "تو نوبهاری و من هم درخت خشکیده.

مرا شکوفان کن."

و بعد بارش باران بوسه شد آغاز.

□

سرو ایستاده است سراپا حضور ذهن

تا اولین کسی باشد

که مژده‌ی رسیدن پیک بهار را

می‌گیرد از نسیم خوش نوروز.

□

بهار آمده با ارمغان سبز شکفتن.

و باز باغچه‌ی عشق میزبان گل سرخ است.

حیاط خانه‌ی نقلی مهربانیه‌ها

لبالب است ز لب‌خند غنچه‌های بهاری.

□

من در کنار باغچه می‌پرسم از بنفشه‌ها:

- "آیا درون زندان هم

هست از شما یکی

تا مژده‌ی بهار به زندانیان دهد؟"

□

چه تند می‌زند و بی‌قرار قلب صنوبر!
پر است از هیجان.
چه گفته است به او نوبهار در شب پیوند؟
چه کرده با او؟

□

ای کاش بلبلان اسیر قفس همه
آزاد می‌شدند در آغاز نوبهار
تا سر دهند چهجه‌ی سبز زندگی
سرشار از سعادت آزادی.

هفت واریاسیون روی تم "قطار رفت..."

قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه.

قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه

با خاطرات خسته‌ی خواب‌آلود

و قلبهای سوخته از حسرت

چشم‌انتظار لحظه‌ی آبی رهسپار شدن

به سوی مقصد همواره دور دست رهایی.

"قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه"

این را کسی که رنگ صدایش کبود بود

و چشمهای محتضر بی‌فروغ داشت

در آستانه‌ی رفتن

به آن که داشت می‌آمد، گفت

و او که ساک بزرگی پر از امید

به دست داشت

مأیوس ایستاد.

قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه

وقتی که آسمان پر از ابر تشنه را

پرواز دسته‌های کلاغان

با قارقار شوم شب‌آهنگ

پر کرده بود

و از زمین صدای فروپاشی و فساد می‌آمد.

قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه

آن‌گاه مرد کور فکوری

برخاست

و روی پای چوبی خود ایستاد

و گفت:

"ما از قطار زندگی

جا مانده‌ایم همواره

زیرا که هیچ‌گاه، دریغا! نخواستیم

در ایستگاه مرگ توقف کنیم

حتا برای لحظه‌ی کوتاهی."

قطار رفت

و ما در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه

و بعد فصل سرد سکونت شروع شد

با لرزه‌های یأس در اعماق قلبمان

و لحظه‌های سرد بطالت

با انجماد سنگدل و سخت‌جان خود
ما را فرا گرفت و به‌تدریج خشک کرد.

قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه

و ایستگاه ما را

ما را که قصد رفتن تا بی‌کرانه‌ها

ما را که میل کشف افقهای آرزو

ما را که عشق گشت‌وگذار

در وادی وسیع عواطف

ما را که شوق سیروسیاحت

در سرزمین روشن اندیشه داشتیم

در تنگنای راکد مسدودش

- که گور شور رهایی بود

و بوی شوم فاجعه می‌داد-

دفن کرد.

قطار رفت

و ما

در ایستگاه جا ماندیم

مثل همیشه

به انتظار عبوری محال

که هیچ‌وقت

ممکن نمی‌شود

به انتظار قطاری که هیچ‌وقت نمی‌آید.

در کوچه‌های پرهیجان محله‌ی وبلاگ

امشب هم
مانند هر شب
در ساعت دوازده
گشت و گذار نیمه‌شبم را
آغاز کرده‌ام
در کوچه‌های پرهیجان محله‌ی وبلاگ.

در وبلاگی به نام "گل سرخ" مطلبی‌ست
درباره‌ی طلوع گل سرخی
که سال پیش در افق سبز آرزو دمید
سرشار از عطر دلکش امیّد.

در وبلاگ "در آرزوی صبح جاودان"
عکسی شکوهمند، هزاران ستاره را
در حال راه‌پیمایی
در راه شیری
تا سرزمین صبح‌دمان می‌دهد نشان
و در کنارشان
افتاده بر زمین
قلبی پر از ستاره‌ی خونین
در سینه‌ی سیاهی سنگین آسمان.

در وبلاگ "شراره‌ی یک شعر"، شاعری
با نام مستعار "شرر"
این‌سان سروده است:
"هرگز گمان مبر"

خاموش گشته‌ایم
هرگز گمان مبر که فراموش گشته‌ایم
چون آتشی نهفته به خاکستریم ما
لبریز از التهاب
آکنده از لهیب
دریای بی‌کرانه‌ای از اخگریم ما
چشم‌انتظار ساعت مسعود اشتعال
و شعله‌ور شدن
خورشید صبح‌گستر روشن‌گیریم ما."

در وبلاگ "چرندوپرند"
که طنزهای جالب و باحالی
هر ماه چند بار در آن "آپ" می‌شود
طنزی‌ست دل‌نشین
درباره‌ی رفیق مددکار و یار وبگردان
آغاز آن چنین:
"درهای بسته را به رویم باز می‌کنی
ممنوعها را
بر من مجاز می‌کنی
با تو به هر کجا که بخواهم
سر می‌کشم
در گوشه‌وکنار جهان پر از خبر
گشت‌وگذار می‌کنم
زاخباں محرمانه و ممنوع داغ داغ
آگاه می‌شوم
با تو رها ز بندم و آزادم
ای یاور همیشگی وبگردان!
ای یار مهربان!
محبوب من!
فیلتر شکن!"

"من یک زنم"
وبلاگ دیگریست که هر شب به آن
سر می‌زنم
"خورشیدخانم"
وبلاگ‌نویس سرکش و بی‌پروا
در "پست" تازه‌اش
که "کی مدیر بهتریست؟"
عنوان آن است
درباره‌ی اداره‌ی دنیا نوشته است:
سهم شما، ای آقایان!
در جنگ و کشت و کشتار
و غارت و تجاوز و وحشیگری
در طول بیست قرن، چه اندازه بوده است؟
و سهم ما زنان به چه اندازه؟
این خود به روشنی
اثبات می‌کند که شما مردان
هرگز نبوده‌اید مدیران صالحی
در عرصه‌ی هدایت ملتها
و حوزه‌ی مدیریت دنیا
پس بهتر است
ای بی‌کفایتان!
در قرن بیست و یک
کار اداره کردن دنیا را
بر عهده‌ی زنان بگذارید
و خود به کار ساده‌تری مثل شست‌وشو
یا پخت‌وپز بپردازید.

اینها و چند وبلاگ دیگر را
هر شب

از ساعت دوازده
تا ساعت دو
در گردش شبانه‌ی خود
می‌بینم
و بعد
سرشار از ایده‌های جدید
با بچه‌های پرشور و شور محله‌ی وبلاگ می‌کنم و داع
و می‌شوم روانه‌ی وبلاگم- "آشیانه‌ی اندیشه"
تا چیزی‌کی در آن بنویسم برایشان
امشب هم
مانند هر شب.

اردیبهشت ۱۳۸۹

بی‌شک گناه از عینک ما نیست

(برای علیرضا طبایی)

بی‌شک گناه از عینک ما نیست.

بر چشمها

وقتی که چشم‌بند زند ظلمت

در چاه کورچشم تباهی

آیا به جز سیاهی

چیزی به چشم اهل نظر دیده می‌شود؟

آوار

در جای‌جای خانه‌ی ما رخنه کرده است.

حتا امیدهامان

و آرزوها

حتا

ایمانمان به روشنی فردا

ایمن ز دست‌برد تباهی نمانده است.

آوار انهدام چنان ما را

ویرانه کرده است که هر جا که می‌رویم

همراه می‌بریم

چون کوژپشتها

قوز بزرگ و زشت خرابی را.

گویی درون نطفه‌ی مردان این دیار

هم‌چون ژنی نهفته فرو رفته

بن‌مایه‌ی فساد و تباهی.

حتا

آوارگان ساحت تبعید هم

بی‌بهره نیستند از این قوز منهدم.

یک حس هولناک به من

هشدار می‌دهد

آماده‌ی تهاجم توفان تازه‌ای باشم

توفان تازه‌ای که از این پس

در ذات هر درخت و بنایی در این حصار

عاصی‌تر از غریزه‌ی ویرانی

همچون ضمیر خفته‌ی ناهشیار

بیدار می‌شود.

شاید گناه‌کار

چشمان کورباطن ما بود

که غرق خواب بود و در او هام غوطه‌ور

هنگام فاجعه

و پیش پای خسته‌ی خود چاه را ندید.

۱۰ خرداد ۱۳۸۹

ما را ببخشید

ما را ببخشید.

ما نسل ساده‌لوحی بودیم

نسلی که فکر می‌کرد

بالاخر از سیاهی رنگی نیست

و

فواره چون بلند شود سرنگون شود.

نسلی که از شعار

نطفه گرفته بود

و کرده بود باور

که با شعار

در بطن شب ز صبح نشان می‌توان گرفت

و می‌توان رهید ز تاریکی

و می‌توان رسید به بهروزی

زین‌رو شعار می‌داد

سرشار از یقین

با بانگ قاطعانه‌ی بی‌تردید:

"آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت"

پس: "اتحاد..."

مبارزه ...

پیروزی."

جمعی

از نخبگانمان

بی‌هوده باختند جان

زیرا

می‌خواستند تا

از راه روستا
و کوه و جنگل
روشن کنند آتش جنبش را
آنگاه
جانهای سردگشته‌ی خاموش مانده را
از شعله پر کنند و بشورانند
و انقلاب راه بیندازند
اما، دریغ و درد که آنها را
خلفی که سنگ او را بر سینه می‌زدند
با دستهای بسته و پاهای کوفته
تسلیم جانیان کردند.

جمعی

از نخبگان دیگرمان
سرگرم کار کافه‌نشینی
و شعرخوانی و ودکانوشی
با بانگ نشئه‌ناک خمار آلود
شورافکن و مطمئن می‌خواندند:
"امروز

شعر

حربه‌ی خلق است.

زیرا که شاعران
خود شاخه‌ای ز جنگل خلقند."
یا:

"پاران من! بیایید

با دردهایتان.

و بار دردتان را

در زخم قلب من بتکانید."

و دستهای

از نخبگان دیگرمان
چشمانشان به آن طرف آبها بود
و گوشه‌ایشان به صداهاى دل‌فريب
غرق خيال‌بافى باطل
در باتلاق مهلك او هام سست‌مايهى بى‌حاصل
مسحور سحر ايسم‌هاى
كه بود پايه‌هاى كژى زایشان بر آب
و انتهای راه فریبایشان سراب.

و نخبگان دیگرمان هم
هر دسته‌ای
گمراه در میانه‌ی بی‌راهه‌ای و بن‌بستی.

هفتاد و چند شاخه‌ی دور از هم
بودیم

اما سخن ز جنگل می‌گفتیم.
هفتاد و چند رود جدا از هم
بودیم

اما سخن ز دریا می‌گفتیم.
نه قدرت تحمل هم داشتیم
نه طاقت شنیدن حرف هم
اما سخن ز وحدت می‌گفتیم.
هر دسته‌ای

از پشت عینکی که به چشمش داشت
خود را به چشم کاشف و یابنده‌ی حقیقت مطلق نگاه می‌کرد
و صاحب یگانه‌ی آن فارغ از تصاحب
و "غایب از نظر".

ما نسل سادملوحي بودیم
و اشتباه‌هایمان

شرما!
بس هولناک بود و هلاکتبار
ما را ببخشید.

۶ تیر ۱۳۸۹

راز مرا به هیچکس ای آینه مگو

راز مرا به هیچکس، ای آینه! مگو.
خاموش و رازپوش باش
تا هیچکس نداند
من در تمام مدت خاموشی
در طول لحظه‌های کدورت
سرشار از تپش
در ژرفنای قلب تو بیدار بوده‌ام
و خواهش‌های را
لبریز از عطش
در تنگنای سرد سکونت سروده‌ام.

وقتی که مرزهای وجودم را
یک حس رازناک و مه‌آلود
پر می‌کند از ابر فراگیر خاطره
احساس می‌کنم که شبی با دو بال عشق
پرواز می‌کنم
و از حصار حسرت خود می‌کنم عبور.
احساس می‌کنم که شبی با خیال عشق
آغاز می‌کنم
آواز دل‌نواز‌های را
و بازتاب می‌دهم آهنگ زیست را
در اوج‌گیری‌ام به افق‌های دور دست.

راز مرا به هیچکس، ای آینه! مگو.
اینک که از تو می‌کنم، ای آشنا! عبور
در گام‌های من که طنینش

پژواک زندگی‌ست
جز بازتاب خواهش و ارستگی مجو.

۱۶ مرداد ۸۹

ای طلوع تبسم!

از آفاق افسوس تابنده شو، ای طلوع تبسم!
و قلب مرا غرق امواج شادی بی‌مرگ کن.

مرا پر کن از شوق بالندگی
چنان پر که تا اوج پرواز بالا روم
سبکبار از مرز دل‌بستگی بگذرم.

به من نیروی پیش‌رفتن و از خود گذشتن ببخش
چنان نیروی بی‌زوالی که با یاری‌اش
نهم گام در راه بی‌انتهای رهایی.
گذر از شب تیره‌بختی کنم.
به سوی افقهای صبح سعادت روم.

به من درس وارسته بودن بیاموز.
رها بودن و چون نسیم آسمان‌گردی نرم و آرام.
وزیدن به هر سوی آزادوار و سبکبار.
و بر گونه‌های لطیف گل سرخ احساس دست نوازش کشیدن.
سبک رفتن و حس آزادگی را در آهنگ هر گام احساس کردن.
در اوج خوشی بر سر رنج و غم پا نهادن.
کرانهای تقدیر را پشت سر جا نهادن.

به یاری لب‌خندهای سرورآفرینت
و با بوسه‌های شرربخش و شورآفرینت
مرا پر کن از قدرت زندگی.

برآ از افقهای افسوس و در قلب شوریده‌ام آشیان کن.

مرا با فروغ نواز شگرت غرق آرامش بی کران کن.

۲۱ شہریور ۸۹

کجایی؟ ای همیشه آشنا!

کجایی؟ ای یگانه مهربان این دیار خالی از ملاطفت!
کجایی؟ ای ستاره‌ی امید در شب سیاه یأس!
کجایی؟ ای طلوع آفتاب دوستی در این ظلام دیرپا!
کجایی؟ ای سرود دل‌کش صمیمیت!
کجایی؟ ای پناهگاه ما همیشه بی‌پناه‌ماندگان بی‌نوا!
کجایی؟ ای همیشه آشنا!

چرا به بندیان غم نمی‌کنی نگاه دل‌گشا؟
چرا به شب‌روان صبح‌جو سحر نمی‌کنی عطا؟
چرا سکوت کرده‌ای، ترانه سر نمی‌دهی؟
چرا تو ای بهار عشق! بار و بر نمی‌دهی؟
چرا نمی‌کنی مرا ز رنج دوری‌ات رها؟
چرا نهانی از نظر؟ ای آفتاب من! چرا؟

بیا و با خود از بنفشه‌زار دوستی بهار ارمغان بیار.
بیا و باش نوبهار این دل بدون برگ‌وبار.
بیا و سبزپوش کن درخت خشک عشق را.
بیا و قلب غم‌گرفته‌ی مرا پر از سرور کن.
بیا و دیده‌ی مرا که لب‌ب‌لب از انتظار روشنی‌ست، غرق نور کن.
بیا، ای آفتاب مهربان! ز شرق آرزو برآ.